هرمان هسه

سفر به شرق

ترجمهٔ کیانوش هدایت

سفر به شرق

نوشتهٔ هرمان هسه

(Hermann, Hesse)

ترجمهٔ کیانوش هدایت

تهران، ۱۳۷۷

انتشارات مجید

انتشارات مجید

خیابان لبافی‌نژاد شمارهٔ ۲۰۸ تلفن: ۶۴۹۵۷۱۳ ـ ۶۴۹۱۵۸۸

راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

(سفر به شرق)

نوشتهٔ هرمان هسه

ترجمهٔ کیانوش هدایت

چاپ اول: ۱۳۷۷

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا ☎ ۶۴۰۳۷۰۰

چاپ: رامین / تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

همهٔ حقوق محفوظ است.

شابک: ۲-۰۱۵-۴۵۳-۹۶۴ ISBN: 964-453-015-2

از هرمان هسه منتشر شده است:

● بازی مهرهٔ شیشه‌ای	ترجمهٔ پرویز داریوش	۱۷۰۰ تومان
● سیذارتا	ترجمهٔ امیرفریدون گرکانی	۵۰۰ تومان
● گرگ بیابان	ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری	۱۰۰۰ تومان
● مسافر	ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری	۶۰۰ تومان
● آخرین تابستان کلینگزور	ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری	۹۰۰ تومان
● خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر	ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری	۶۰۰ تومان
● زیر دنده‌های چرخ	ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری	۷۰۰ تومان

فصل اول

قلمِ صورتگرِ رنگین نقشِ چهره‌پرداز گردونهٔ ایام، برآن قرار گرفته بود، تا به یمن بخت و طالعی که داشتم، در آزمون و امتحانی ستُرگ و نامنتظر باریابم، و با قبول مُهر تأیید برپیشانی خود، از یاران و همرهان انجمن باشم.

و اجازه داده شد تا زاهدی از زاهدان و ره‌یافتگان طریقت ژرف و شورانگیز رنگ و نور خاور شوم. طریقتی که در آن روزگاران با اعمال پرراز و رمز و شگرف خود، چونان آذرخش، به بلندای شهاب سنگی برما پرتو افکند و به غمزه‌یی نیز، روی سوی عدم نهاد و از ذهن‌ها و زبان‌ها برافتاد و رنگ باخت. از این‌رو برآن شدم، بی‌یاری از وهمیات و حدس و گمان، به تقریر و شرح سیر و سلوک و مکاشفات آن، هر چند به کوتاهی، سعی و اهتمام ورزم.

سیر و گشت و گذاری که در عهد افسانه‌یی هوئون[۱] شیردل و رولاند[۲] بادپای تا امروز یعنی تا قرن و دورهٔ بدفرجام و شوربخت خارق‌العادهٔ ما، به کورسو، بی‌رمق نه برآرزو و فردایی، خوب یا بد، لنگان لنگان دوام آورده و ادامه داشته است. روزگار ما، روزگاری که مشحون از فرازهای بسیاری می‌باشد و هر دوستدار و پژوهشگری را در بعد از نبرد و کارزار جهانی به قصد غور و تبیین جرئت و شهامت ورود به ژرفای آن پهنه را نداشته است. با آن‌که خود بر دشواری‌ها و پیچ‌وخم‌های ناسُفته و خام آن اذعان دارم. و اگر نشان از ذهنیت در آن بود، تقریر و شرح وقایع برآمده از انجمن بسی آسان‌تر می‌نمود. به‌ویژه اینکه، از آن روزگاران نه یادمان و نه یادداشت روزانه و دست‌نوشته‌یی هم ندارم، زیراکه بیشتر آن‌ها را در طول گذر ایام ظلمانی و پرآشوب نغمه‌های ناساز و پریشانی‌های شرربار که بعد از آن بر سرم آمده است از یاد برده‌ام، و بر اثر بی‌مهری و بازی تقدیر و شوربختی‌های بی‌پایان عمر، بازآفرینی تمام آن خاطرات در ذهن بی‌رنگ و بر اثر سترونی آن

۱ـ قهرمان دلاور و حماسی فرانسه

۲ـ ROLAND: کنت آنژو (ANJOU) والی ولایات سرحد برتانی. وفات ۷۷۸ میلادی. در روایات و افسانه‌های حماسی قرون وسطی وی را برادرزادهٔ امپراطور شارلمانی معرفی کرده‌اند.

ذهن سیال که روزگاری همدم و یاورم بود، ناخواسته، حال به ورطهٔ شرمساری و به افولی ناگزیر تن داده و گرفتار آمده است. تقریر این وقایع که همان فراز و فرودهای بر سرآمده منهم هست و بیان آن‌ها ظاهراً بدون مانع و آسان می‌نماید، ولی به علت عهد و سوگندی که در پیشگاه پیر سالاران گروههای رهروان به جان قبول کرده‌ام، خویش را زبان و دل ناگشوده و بسته می‌بینم. با آن‌که زمانی دراز از آن سال‌ها می‌گذرد، نشان و یا رد پایی که از حیات و بقای انجمن خبر دهد وجود ندارد؛ و از یاران همسفران انجمن نیز که در همه جا به جستجویشان بوده‌ام موفقیتی نداشته‌ام.

با وصف این‌ها، در عالم خاک نیروی برتری به خوی شیطان وجود ندارد تا آهنگ گمراه‌کردن من کند، و با غلبه و کاشتن بذر تردید و سستی، مرا به شکستن ایمان و میثاقی که هنوز بر آنم و بر وفاداری تزلزل‌ناپذیری که نسبت به سالاران و همرهان پارسای انجمن دارم وادارد و خط بطلان کشم و آن‌ها را به فراموشی سپارم. حتی اگر روزی به دادگاهم برند در محضر محکمهٔ زمان جنگ به تشنیع مرا بر آن دارند کیفر مرگ را برگزینم و یا برای رهایی از مجازات مردن، با قبول خیانت و آفتابی‌کردن راز و رمز انجمن خود را تبرئه نمایم، من با شادی و شیدایی، نوشداروی شفابخش مرگ را به جان قبول خواهم کرد، تا با خون خویش ریشه‌های گسترده

درخت حیات‌بخش انجمن را آبیاری نمایم. ضمناً لازم به یادآوری است، از بعد از نوشتن و چاپ سیاحتنامه شاهزاده کایزر لینگ در این زمینه کتاب‌ها و رسالات متعدد و رنگارنگی نشر شده است که مؤلفین و گردآورندگان آنها با نوعی تجاهل و غرض‌ورزی خود را از انجمن و منسوب به آن می‌دانند و بر این ادعا هستند که روزگاری از یاران و راهیان سفر نور و رنگ خاور بوده‌اند. این بی‌پروایی سبب شده است که حتی شرح گشت و گذار غوغایی و پرحادثه فردیناند اوسندوفسکی هم از این منظر به دیده عنایت و توجه واقع شود. ولی با قطع و یقین، نه این و نه آن در پیوند و ارتباط با گروه‌های رهروان سفر نور و رنگ خاور نبوده‌اند. از بُعدی دیگر، اگر به خوش‌بینی هم به این ترفندهای آشفته نگاه کنیم، اینان حتی با پیام‌آوران دسته‌های پراکنده **پیه تیستی**[1] که به دروغ خودشان را منسوب و خویشاوند با عیسای نجات‌دهنده و جماعت صحابهٔ او و روح آسمانی قلمداد می‌کنند برتر نبوده‌اند.

با فرض بر این‌که شاهزاده کایزرلینگ در نهایت سلامت و رستگاری از این سوی تا آن سوی عالم را زیر پای نهاده باشد و یا اوسندوفسکی که آن چه را در سفرنامه خود به زیبایی شرح داده

۱ـ فرقه‌ای از پیروان پرتستان‌ها که تمایل به ریاضت و مراقبه در دیرها دارند و برای همه مؤمنان گیتی نوعی پیشوایی و مقام روحانی قائل هستند.

است، از نزدیک آن اقلیم‌ها را دیده باشد. مع‌الاسف این سیر و گلگشت‌ها در درون خود چیزی بدیع و نو نداشته و کشفی هم که از سرزمین و یا سرزمین‌هایی خبر دهد به ارمغان نیاورده است. برعکس، بخش‌هایی از سیر و سفر ما که همهٔ آن، رو به سوی سرزمین‌های نور و رنگ خاور داشت و به یقین با آن‌که از سفاین زمینی و دریایی و هوایی و وسایل ارتباطی سمعی و بصری مدد نگرفته بودیم در سرمنزل حوزه‌های اقتدار فرمانروایی‌ها و عوالم سحر و افسون پایان می‌یافت. هنوز دیرزمانی از ختم جنگ و محاربهٔ جهانگیر نگذشته بود که ملل مغلوب و دربند که از این بلای خانمانسوز دچار خسران و زیان‌های بی‌حد شده بودند، بر اثر این پریشانی‌ها، تمایل زایدالوصفی به سحر و جادو و وقایع افسانه‌یی پیدا کرده بودند. با آن‌که در این‌باره، اگر از چند مورد سطحی و گذرا درگذریم، خصوصاً در محدودهٔ روح و جان و اعتلای فردای آن، کاری انجام نشده بود.

در آن ایامِ سیر و سلوک، مسافرت رهروان به ارشاد و هدایت **آلبرت کبیر**[1] از راه بحر قمر سیام در جهت بندر و منزلگاه **فاماگوستا** که در قبرس بود انجام شد. یا مثلاً آشکارکردن جزیره پروانه‌ها در

۱ـ آلبرت کبیر ـ SAINT ALBERT LE GRAND (۱۲۸۰ـ۱۲۰۶) محقق کلیسایی از فرقهٔ دومنیکن، عالمِ مسیحیت، شیمی‌دان و طبیعی‌دان آلمانی در قرن ۱۳ میلادی.

قسمت سفلی و نزدیک **جزایر تیپانگو** و نیز مراسم وجد و شور یاران یکدل انجمن برمزار و آرامگاه **رودیگر**[1] **اسطوره‌یی**. این‌ها تماماً مراتب و منازلی است که در گذشته‌های دور بر ابناءِ روزگار و اقلیم ما برای اولین و آخرین‌بار یک‌بار تحقق یافته و جامهٔ عینیت پوشیده بود.

حس می‌کنم بر این باورم که مشکل درگذر از در تنگ نیست، بلکه ابهام در کلاف درهمی است که بر قدم اول سر برکشیده است و از این‌رو در برابر خود درها را ناگشوده می‌بینم. اگر بر پژوهنده دوست‌دار حقیقت، اسرار ماورای سراپردهٔ دُر مکنون انجمن و منزلیان گروه‌های آن حتی به کور سوی روزنی خود می‌نمود و خویش عیان می‌داشت، به آشکاری پیروزشدن بر این میدان هماوردی که بازی شطرنج را می‌ماند و هر مربع و منزل آن دفتر پرراز و رمزی از اعمال و اندیشه‌هایمان را در خود پنهان داشت حکایت و حدیث درد و مکاشفات و آئین‌های عبادی پرخطرشان که همانا طریقت سیر و سلوک عرفانی آن‌هاست، آغاز، این همه دشوار و دور از دسترس نبود.

۱ـ یکی از قهرمانان ترانه‌های نیبلنگن (NIBELUNGEN) حماسه‌ای زیانزد خاص و عام به زبان جنوبی آلمان که از ۱۱۰۰ تا ۱۵۰۰ میلاد با آن سخن گفته می‌شد. این منظومه ملی و توده‌ای در حدود سده دوازدهم سروده شده است.

این‌گونه به‌نظر می‌آید، با توجه به محتوی و بافت تمثیل‌ها و قصه‌ها و روایات مانده از آن ایام، که بیشترشان به زبان اشاره و رمز می‌باشد، ممکن است خارق‌العاده و عجیب جلوه کنند که شاید نتوان حجاب آن‌ها را به کناری زد و یا اصلاً حل معمای آن‌ها در پرده اسرار به‌ماند. و این مانع نخواهد شد تا آنچه را از امور نشدنی که فقط رنگی به اندک از واقعیت دارد، نشود با بی‌پروایی بازگفت و حتی به دفعات تقریر کرد. در رسیدن به این آرزو نباید از مغاک‌ها و تنگناهایی که بر سر راه است ترسی به دل داد و تسلیم آنها شد. در این باب پیر خردمند شرقی که با ما هم دوستی دارد، زبان سخن این‌گونه بر یاد است.

: «سخن و تقریر را، بر عناصر و مضامینی که از ما پوشیده و روی در حجاب دارند احاطه‌یی بر ژرفای آن‌ها نیست، و چه بسا در دام اهریمن تاریکی گرفتار شد و موجب پریشانی شود، و آنچه را که همانا آن نیست به نوعی دیگر جلوه کند و به پریشان‌گویی و هذیان تعبیر شود. سخن به گزاف نخواهد بود که به تأکید بر این باور باشم، هرکس را دانش و کراماتی زیور ذهن و اندیشه اوست، برای دیگری، پندار بافی و نیرنگ باشد و راه به ناکجاآبادبردن است...»

در گذشته‌های دور مورّخین طریقت و یاران **انجمن** ما با چنین

دشواری‌هایی در جنگ و ستیز بوده‌اند و تن به شکست و ذلت آن نداده‌اند. یکی از فرزانه‌سالاران آن روزگاران روح معنا را در کلام دمیده و در نظمی موزون نوشین روان ساخته است.

آن که کولبار بر دوش، رفته به آن سوی دور، دور.
نادیده‌ها به‌شگفتی، چه بسیار دیده بود
ناشنیده‌ها چه به انبوه شنیده بود
به پندار او در این سفر
آفتاب بود و دلیل آفتاب بود
حال آن چه دیده بود، به خودِ خواب می‌نمود
نه بی‌رنگ بود و نه آفتاب بود
وقت بی‌وقت سر آن داشت
از این و آن و آنچه دیده پرده بگشاید
بیم از آتش از آدمیان عده‌یی
مردمی از ولایت و اقلیمش
سخنش را دروغ، به وهم پندارند
شعبده، چشم‌بندی انگارند
کوردلان ندیده چون آن‌ها را
بی‌سر و جان رو به شهر فسانه‌ها کردند
بر تعجب نه از این کور گمشدگان

از کلام و آهنگم
هم به انکار و هم تهی شنوند

این خودپنداری و گسستن از خویشتن، آن شد تا اشراف و سیادت عرفانی انجمن، که در آن ایام بر دل و روح آرزومندان پرشماری نوشدارویی را می‌ماند که ما را سیراب‌کردن از آن به‌سوی جان‌شیفتگی و سماع رهنمون می‌شد، بیرنگ شود و در یادها نماند. و یا با سخن دیگر، حتی نام آن چونان توهمی، نه اسطوره در هاله‌ای از تارهای تنیده درهم، ناپدید و که دیگر بر ذهن و زبان متبادر نشد.

روزگار و سرگذشت پیشینیان در گنج خانه دل خود، فراز و فرودهای رنگارنگ فراوانی دارد که از کران تا کران عالم در پرده پراکنده است. خوانده‌ایم و شنیده‌ایم اعیاد و مناسک‌ها و باورهای مذهبی که در آن هزاره‌ها برای اقوام و ملل از تقدم و تقدسی یگانه برخوردار بود. بیشترشان در دوره پسین از سوی ابناءِ زمانه با غمز عین و انکار به بی‌مهری از دل‌ها پاک و فراموش شد. همینطور که در زمان ما مردمی با زبان‌ها و فرهنگ‌های دیگر محاربه‌یی سراسر فاجعه و خونین را تا سال‌های سال از یاد بردند. حال همین جان در بُردگان، در پناه آتش‌بس و صلحی نامعلوم، بر آن شده‌اند تا هر نام و نشانی را که از این جنگ در گوشه و کنار در لابلای تارهای

عنکبوتی گذر ایام گمشده و یا در حال محوشدن است بازیابند. تا بلکه بتوانند از آن یافته‌ها و پدیده‌ها قصص و داستانهایی از بر سر آمده‌ها و رنج و شوربختی‌های آن روزگاران تباه شده بازآفرینی و تقریر نمایند. و به دنبال تولد عصری جدید سرود و نیایش‌ها و مصایب محنت‌باری راکه بر انجمن و انجمنیان آمده بود و دیگر رد پایی از آن‌ها نیست و یادشان هم با آمیزه‌یی از زهرخند و لودگی همراه بود و مکاشفات آن نیز به ناروا به مزاح و ناباوری بر زبان‌ها بود از زیر خاکستر برون افکنده شوند تا عالمیان را گوشی شنوا و اهل خُبرت را به پژوهش و ژرف‌نگری در انجمن و اجزاء آن فراخوانده شوند. جز این آرزویی ندارم که تکاپوی جنینی من، هرچند آب به ریسمان بستن را ماند، ولو به اندک بر نوزایی قافله‌سالاران راهیان خاور خبر دهد.

سفر نو نور و رنگ خاور که انجمن آن، آغاز ظهور ریشه و جوهربنای خود را در رسیدن به اهداف متعالی رازگونه از پیش تعیین شده بود شکل گرفت. و راز و رمز در پرده اسرار آن بر رهروان پوشیده و بازگفتن و افشای آن‌ها نوعی الحاد و در جهت خشکاندن ریشه‌های آن است. در این میان یکایک دلسپردگان طریقت، در عین یگانگی و اعتقاد تنگاتنگ و پیوسته‌شان، مجاز بودند نیات و امیال خاص خود را هم داشته باشند زیراکه اگر جز

این بود انگیزه‌یی و محرکی برای پیوستن و در سفرشدن به وجود نمی‌آمد و راه از آن انجمن‌شدن را بر خود می‌بست. ما که از دل و جان باایمان و اندیشه‌یی واحد، در سایه درفشی یگانه و بسیط در کارزار بودیم، در سر نیز، پنداری کودکانه و سایه‌وار، از روزگاران نوجوانی و کمی از پیش از آن داشتیم که باعث دل‌مشغولی و شوق ما می‌شد، و با غلبه بر پنهان‌ترین ضعف و فرودهای یاران، در ادامهٔ راه برمی‌انگیخت و با تسخیر خود، روح و جانمان را شور و حال بیشتری می‌داد. پیش از قبول و بشارت مُهر تأیید من در انجمن و اندیشه‌های هدف‌مند و فرازمندانه‌یی که از این سیر سیاحت در سر داشتم، در بارگاه پیرسالاران سلسله‌بند، پیرامون مراد و مقصودم پرسش‌هایی طرح شده بود، که بسی سهل و آسان می‌نمود. با این وصف جمع اندکی از رهروان و اصحاب انجمن بودند، که هریک برای خویش، هدف و آرزوهایی خارق‌العاده در پیش رو داشتند. برای من که آن نیات عزیز و مورد حرمت و احترام بودند آن توان را نداشتم تا بر آن شوم بر فهمیدن و درک آنِ اهداف پیروز گردم؛ رهروی طالب گنج معنوی مطلوب خود بود و سودایی جز آن که همانا تائو[1]ی او بود در سر نداشت ـ آن یکی مجنون

۱ـ تائو یا دائو (TAo) تفکر و جهان‌بینی فلسفی و عرفانی که بر فرهنگ و ساختار عرفان ←

فراچنگ‌آوردن و در دام‌افکندن مارپر افسون و جادویی کوندالینی[۱] بود ـ من که در این سفر، آرزو و عشق رسیدن را از همان سال پایانی پیش از بلوغ در خویشتن خویش داشتم، شوق دیدن شاهزاده فانتوما بود، تا شاید بر آن شود که به مهرم دریابد و دستی به نوازش بر سرم کشد.

در آستانه فرجامین جنگ بزرگ که مرغ همای سعادت بر بام من نشست و به انجمن درپیوستم این فرصت ارزانی شد تا از آن و در راه انجمن باشم.

چند صباحی پس از خاتمهٔ آن محاربهٔ دهشتناک که ارض و زاد و رودمان از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب بر اثر آن پشت و رو و خون‌ها به ناحق ریخته شده بود و دل‌ها از قحط‌سالی و گرسنگی شوربخت و مردم دردمند و بیخانمان، آواره دهات و شهرها گردیده بودند، در این شوره‌زار ویران و وهم‌انگیز، قدیسان و پارسایان نجات‌دهنده و طریقت‌ها و سلسله‌هایی با پیروان رنگارنگ ظاهر شدند و پدید آمدند که هر کدام به‌زعم خویش برای

← چین حاکم می‌باشد. آئین باستانی تائو بر این باور است که پیدایی ازلی هستی و انسان بریک اساس است؛ تمامی عالم کون و مکان لایتجزا و چون سلسله به‌هم‌پیوسته و متأثر از یکدیگر می‌باشند.

۱ـ کوندالینی (مار) ـ KUNDALINI ـ نیرو و پیچش‌های مار، مبین تمرکز کارمایه و دگردیسی آن است. بیداری کوندالینی به معنی تحقق رمزی مرکزیت است.

مردم که از آسیب جنگ دچار آشفتگی و مالیخولیا شده بودند عصر نوینی را وعده و بشارت می‌دادند. و در این هرج و مرج بودند محافلی که در راستای کمال و عروج روحی و عرفانی قرار داشتند و به دنبال این‌همه، مجامع سماع و دست‌افشانی و شیدایی و نیز گروه‌های دلاوران رویین‌تن **آناباتیستی**[1] بر صحنه هویدا و پدیدار شدند. این سلسله‌ها و فرق که به رازآموزی و آشناسازی مناسک‌ها و باورهای دینی ادیان و مذاهب هند و ایران دیرینه سال و کهن و سایر سرزمین‌های خاور که گهواره ظهور پیامبران و رسولان بود مشغول بودند، پیروان و هوادارانی به دور آنها گرد آمدند. و پیدایی این عوامل و تعدد فرق موجب شده بود، طریقت ما که قدمتی دیرینه و کهن داشت بیرنگ و مورد شک واقع شود و در منظر ابنای زمانه، چونان گیاهان نودمیدهٔ شیب‌های کناره‌های جویباران و برکه‌ها که هر از گاهی سر بر می‌شکفند، به اینسان جلوه کند!

همین پیرایه‌ها و انکارهای ناستوده، قلم بطلان و زنگ‌زدگی بر طریقت ما کشید، و دیگر کسی آن را هرگز به یاد نیاورد. این حقیقت را مریدانی که باورهایشان دچار کاستی و فریفتگی کاذب

۱ـ گروه‌هایی از مسیحیان بر این تأکید دارند چون کودک به هنگام تولد فاقد هرگونه درک و شناختی می‌باشد، لازم است پس از بلوغ، برای اثبات اعتقاد راستین خود باید عمل و مراسم غسل تعمید را مجدداً انجام دهد.

فرق عصر خود نبوده‌اند به درستی در خاطر دارند.

از روزها و ماه‌های سالی خوش، لحظه‌های شیرینی در خاطر دارم که از جمله بعد از تلمُذ و سلوک و نیز بازگویی و گذراندن آن در امتحانی که به پایمردی فرزانگان و پیرسالاران انجمن فراهم شده بود، به زبان اشارت مورد مهر قرار گرفتم و خرقه در پوشیدم و در خانواده پذیرفته شدم. فرزانه خطیب و سخنران مجلس، که به گاه مراسم و نیاز، همیشه در آنجا حضور داشت، مرا با طرح و نمایش سیاحت شرق آشنا و رهنمون شد و آنها را برایم باز نمود. از من که سر و جان‌باخته اسیر و بندی این سلسله روحانی شده بودم، با گشادگی و شیفتگی درباره قصدم از این گشت و گذار در این عالم لاهوتی و ناسوتی و اینکه شوق چه دیداری را در سر و دل می‌پروراندم جویا شد؟ من که دلشده و از خویشتن خویش بی‌خود شده بودم، برای فرزانگان و پیرسالاران منزلگاه، نه با زبان ایما و نه با تمثیل، بلکه با بی‌پروایی، شوق رسیدن و زیارت شاهزاده خانم فانتومارا بر زبان جاری کردم و برای آنان بازگفتم. فرزانه خطیب با گوش جان‌سپاری و پیروی از ایماها و اشارات رخ‌پوشیدگان مرا با دست تبرک کرد و برایم آرزوی شوکت و بهروزی نمود؛ آنگاه دعایی را چون سکون دریا، زمزمه کنان مبنی بر

قبول و حقانیت پیوستن من بر لب آورد، و با سرآغاز انیماپیا[1] بر نقش و صحت اعتقاد و بی‌ترسی از حادثه‌ها و هماوردی‌ها و نیز دعوت به صدق و یکرنگی من مُهر تصدیق زد. بعد من تازه نوباوه نو ره‌یافته در قدمگاه شرق که سال و یاری را بـه زهـد و جـهد و ریاضت در پس سر نهاده بود و به چم و خم راه طی نشده اُلفت و همهٔ آنچه راکه در فراسوی آن آموخته بودم به وقت سوگند و گواه، بر ایمان و وفاداری خویش، جهان و ورطه و گردبادهای پرافسون و فریبای آن را، قلم نفی و بطلان کشیدم. در فـرجـامین، عـلامت انگشتری را که ارژنگ خاتم آن را پیراسته و مزین به دلاویزترین بدایع و صور مقاطع رنگین انجمن که جام جهان‌نمایی می‌نموده بوده بود، در حـالیکه اوراد و اذکـار، هـمسرایـانه، مـا و آن آن را، مشایعت و تودیع می‌کرد، از هزار توی انگشتم گذر دادنـد و مـرا بندی بند در تنگ آن کردند.

در فراخنای رباط خاک
و بلندای نیلی آسمان
در قعر روشنای اخگر و بحر و بر
جان‌ها به هر سوی چو هست و بود

۱ـ نماد روان جسمانی که پلی میان خودآگاهی و ناخودآگاهی است.

از رویش نطفه تا صبح یادمان
بندی اویند و پذیرایند
دژ خوی ددان دیو
چو بر او روی نهند
ترسان از او
لرزان برق او شوند
بردار نهادان عیسای ناصری
لرزان چو برگ و خس
ترسان، سوی او شوند

در دمادم دمدمه‌های ورود و پیوستن به انجمن، به فیض رحمت آگاهی‌یی از بینادلی که در زمان شکفتگی من، کشف ژرفای آن نوید داده شده بود سرافراز و نایل شدم. این دانایی موجب بسی شعف و شوریدگی شد و با توجه به ارشادات و هدایت فرزانگان و پیرسالاران حلقه، به گروهی از رهروان بی‌شمار ده‌نفری که از هر سوی مام وطن ما، کوله‌بار رحیل برای رسیدن و پیوستن به سر سلسله سالار انجمن بربسته بودند عضو و از آنان که یکی بیش نبودند وابسته شدم، و همین روشندلی‌ها باعث شد، راز و رمز این سعادت بر من معلوم و دمیدن گیرد به یقین احساس کردم به دنیای اسرارآمیز و مرموز مدینه‌یی که بر تارک خود نام خاور زمین را

داشت وارد شده‌ام؛ گشت و گذار بی‌پایانی که برای آن هیچ چیزی از پیش تدارک و آماده، نشده بود؛ و در ضمن این را نیز بیفزاییم که این وداع و رفتن عرفانی و ژرف تنها به من ما و اکنون پان ختم و پایان نمی‌یابد زیرا که قافلهٔ مؤمنان و دلباختگان مجنون ژولیده، سرچشمه شوریدگی و معجزات خاور زمین و گاهواره نه هرازگاه، همیشه نوشین روان آن‌که در نخستین همیشه تاریخ تاکنون به سوی آن سرریز و روان بوده است.

هر کدام از یاران و دسته‌های دل از دست‌دادهٔ ما و تمامی امواج جوشان ناپیدا سر انسانی ما، به منزلهٔ ذره و نور شهابی در این سیر بی‌پایان روح و جان و چون برآمدن موجی مالامال از شوریدگی‌ها و عشق به سرمنزل و مأمن ما راحلان این سرزمین نور و رنگ می‌نماید. اشراف بر این مقولات را که از دوران صباوت سالی، تلمّذ و یادگرفته بودم پاسداری و به مهر عزیزشان می‌داشتم. و این همه به‌سان انوار رخشان رقصانی، تار و پود جانم را درنوردیده بود و بر من استیلا یافته بود. و از همه مهمتر روایت پیام‌گونهٔ شاعری[1]

۱ـ فردریک هاردنبرگ معروف به نوالیس Noalies (۱۷۷۲ـ۱۸۰۱) نماینده مکتب رمانتیسم جادویی در ادبیات آلمان است. او ادیبی شاعر، فیلسوف و عارف که طریقت پیه‌تیسم (خداشناسی) را دریافته است. کتابهای هنری اوفنز دینگن و قطعات از آثار نام‌آور او است.

بود که زادراه ابتدای سفرمان شد:

دل سراسیمه چو باد
دل کجا یار کجا
او وزان روی به گهوارهٔ ما

در کوتاه‌زمان در طول مسیر مکرر و به دفعات با دسته‌هایی مواجه می‌شدیم و آنها را می‌دیدیم که چون ما سر بر راه نهاده بودند و با وحدت و یگانگی خود، مقصد و یکپارچگی‌مان را گوشزد و یادآور می‌شدند که نشانی از قوت و همتایی را در خود نهان داشت که برای ما بسی پروجد و شورانگیز بود. بر اطاعت و سرسپردگی که به رعایت اصول داشتیم، چونان زیارت‌کنندگان آستین‌کهنه ولی مشتاق، روزگار به سر می‌آوردیم و هرگز از مقتضیات و خواسته‌های گسترده و پراکنده در این و آن سوی دنیای پیرامون‌مان که سد سدید راه است و هستی را از ذات خود منفصل و بیگانه می‌نماید همچون اتومبیل و لکوموتیو و ساعت و غیره مدد نگرفتیم.

در طول سفر یکی از فرامینی که از سر ایمان حتماً باید آویزهٔ گوش می‌کردیم جستجو و کندوکاو ویرانه‌ها و ساختمان‌ها و نشانه‌هایی که رد پای تاریخ دیرین آئین و باورهای ما را در خود پنهان دارد، و نیز پاسداری از آنها بود. بر سر راهمان، از معبدها و

تندیس‌های زیارتگاه‌ها و قبرستان[illegible] در آنها، روی در حجاب داشتند و خفته بودند گام می‌نهادیم و ضمن بازدید از آنها، زیارتگاهها و عبادت‌گاه‌ها را به گل‌های رنگین و خوش‌بو آرایش و پیراسته می‌نمودیم، با احترام برای مکانهای ویران و متروک، ترانهٔ استایت مادر را همسرایی و یا با درنگی، به آهنگ سکوت پاس می‌داشتیم؛ و گمشدگان زمین این ره‌یافتگان عالم لاهوت را با الحان و مزامیری به‌یاد می‌آوردیم.

در راه خود، می‌دیدیم آنهایی را که با لودگی که همانا بر اثر ناباوری بود با مزاح و تحقیر خود، از رفتن بازمان می‌داشتند و به‌زعم خویش دلسرد و قصد از چشم‌افتادن ما را در سر می‌پروراندند. در این میان هم، بودند خدابندگانی که ما را دعا و باغِ باغ می‌کردند و بر خوان بی‌پیرایه خود خاضعانه اشارتمان می‌نمودند و آب بر آینه ریختن را بر ما بشارت می‌دادند و بچه‌ها و جوانان تازه‌سال با نگاهی آکنده از جذبه و شور ایمان ما را همگام و ترانه‌ها و آواهای‌مان را به گوش جان می‌نیوشیدند و آنها را از بر می‌کردند و فاصله فاصلهٔ پیوستهٔ پیوسته‌مان را با برق منظری لبریز از شبنم گریه مشایعت و تودیع می‌نمودند. کهن‌سالان در پوشیده از حجاب گذر زمان یادمان‌ها و خاطرات قرون و ازمنه روزگاران دیرسال را که از ذهن ما زدوده و گمشده بود، برایمان یادآور و

بازگو می‌کردند. در این کارزار که به آهوسوارشدن را می‌مانست بودند دلشدگانی که معصومانه چند فرسنگی در پی ما دوان بودند، و به اخلاص جویای راه و دلالت خویشتن بودند و ما سراپا ناشناخته فروهشته، برای آنان ناهمواری‌ها و زیر و بالای طریق و نیز چند و چون ریاضت و نیایش‌های اولینه را باز می‌گفتیم و به آنان یاد می‌دادیم. به موازات آن، کراماتی چون چشمهٔ جوشانِ زلالی خود را بر ما می‌نمایاندند و به دنبال آن در این تجلی روحانی، روایت‌ها و قصه‌های پرافسون از یادرفته‌ای در اذهان ما ظاهر و متبادر می‌شد.

در آستانهٔ ابتدای سفرم، همسفران هم‌آورد سخن از آگرامانت[۱] دیو به میان آوردند که در سیاه چادر راهداران راه به مهمانی آمده بود و حضور داشت. اگرامانت نیت بر آن داشت تا برای ادامه سفر آنان راه دیگری برگزینند. او افریقا را توصیه می‌کرد تا در آنجا یارانی را که دربند بودند رها نمایند.

دست طناز سرنوشت و تقدیر، این‌گونه خواست تا از نو فرشتهٔ زاده رود پریان **هُتسل مون لاین** که یاور ژنده‌پوشان پاکباز و نوشداروی دلشدگان وادی راز و رمز سرگردانی و چراغ هدایت

۱ـ رایزن، سفیر، نماینده کل، ـ AGERMENT

آنها بود به کورسوی بصر بازدیدیم؛ و یاران به پندار خود تصور کردند خط سیرمان از **پلاتُف** گذر خواهد کرد.

اولین آثار و نشانه‌های کرامت خارق‌العاده که بر من به‌ظهور رسید، خود را بر دیده و دل ظاهر کرد. پس در روستای **اشپایشندورف**، در زیارتگاه متروک نقش تعلق پذیرفته از زنگار زمان، که بر سه‌راهی آن روستا واقع شده بود، پای از رفتن بداشتیم، و در آن رحل ماندن درافکندیم.

بر دیوار زیارتگاه بی‌برج و بارو که ناهمتا دیوار آن بود، از صورتگری بی‌نام و بی‌نشان، نگاره‌یی از شمایل بزرگ **کریستوفر قدیس**[1] رنگ باخته بود که در آن مسیح نوباوه را در حالی که بر تارک شانه‌های او نشسته بود، نشان می‌داد، نیمه‌یی از نگاره نیز بر اثر تندباد ناگزیر حوادث موریانه‌یی جوّی، فرسایش و محو و ناپیدا بود. راهبران و بلدان طریق برحسب عادت که در سنت دیرین‌شان ریشه داشت از ادامهٔ سفر استنکاف و از تداوم راه خودداری و از رفتن بازماندند! ولی از ما خواسته شد تا نظرات خود را در گزینش یکی از سه راهی که در پیش روی داریم آزادانه بر زبان آوریم و بازگوییم.

۱ـ Saint از ریشه لاتینی sanctus (پرستش شده) نسب و کنیهٔ عده‌یی مقدسین آیین مسیح(ص) که در تمام اقوام و زبان‌ها با نام‌شان یاد می‌شود.

عده نه‌چندانی هریک سخنی گفتند و پاره‌یی راهی پیشنهاد کردند. در این میان همراه پاکباخته‌یی با زاری و التماس ما را تشویق به برگزیدن طریقی که از سوی یسار معبد شروع می‌شد دعوت کرد. ما که از هرگونه ابراز نظری فرومانده و لب از سخن فرو بسته بودیم، در انتظار ارشادات طلایه‌داران راه، به نظاره نشستیم تا چه پیش آید. ما که مسحور باطن‌زدگی خویشتن‌مان شده بودیم، کریستوفر قدیس را در حالی که دست خویش را با چوبدست بلند و ناموزونش فراز کرده بود، ما را به همان راهی که یار پاکباخته‌مان اشارت داشت بشارت و رهنمون شد. ما که سرگشته و حیران این حال و شور بودیم، پیشاهنگان را دیدیم بی‌آن‌که لب بگشایند، همان مسیری را که کریستوفر بر آن اهتمام داشت قبول جان کردند و ما راهیان رنگ و نور نیز چون آهوان به دنبالشان روان و دوان شدیم.

در راه سوابیا[1] که هنوز چند فرسنگی از جنگل‌های سیاه آن را پس پشت نه‌نهاده بودیم در میان خود حضور و وجود نیرو و آذرخش کیمیاگرانه‌یی را دریافتیم، چیزی که پیش از این بود ولی بیگانه می‌نمود؛ اما در ما و در درون ما بود و نقش غالب و

۱ـ SWABIA ـ منطقه‌یی تاریخی در جنوب غربی آلمان.

ماندگارش را بی‌آن‌که نشانی از خیر و شر آن که آگاهی‌مان را دلالت نماید داشته باشیم، ولی ژرفا و عمق آن را نابه‌خود در خویشتن داشتیم. نیرویی که نگهبان و حفاظت از تاج و تختگاه را برعهده داشت و آنها از دیرزمان تا بازپسین، میراث‌دار، و متولّی یادمان‌ها، و پیشینهٔ دودمان و خاندان هوهن اشتوفر بودند. آیا از این‌که هرچند صباحی، گروه‌های ما، از سوی اینان، مورد مهر و غمگساری و یا با زیانی دیگر، با توسّل به الفاظ و موعظه‌ها ما را دچار تشویش و زخم زبان می‌کردند، کسی خاطره و چیزی به یاد دارد!؟ راهبران ما نیز اطلاعاتی در پیرامون این فراز و فرودها داشتند، و کم نداشتند تا برایمان نقل و بازگو نمایند. از جمله، حادثه جالبی بود که حین عبور از جاده **بوپفینگن** اتفاق افتاد: این بود که مردی کهن پیرانه‌سال عارف‌خوی، که موهای او، به سپیدی چون برف می‌نمود با مژگانی برهم که آراسته به ابزار هیجا و پیکار بود بر ما ظاهر شد و با سر اشارتی و نیز به غمزه‌یی، بی‌آن‌که از خود ردپایی بازگذارد از منظر نگاه‌ها غیب و محو گردید. راهبران که بر این اشارات رمزی وقوف داشتند، از ادامه این راه منصرف شدند، و ما را از **بوپ فینگن** بازگرداندند.

به دنبال این حادثه، در حوالی **اوراخ** که آنجا اردو زده بودیم پیک پیغام‌آوری از نگهبانان تاج، در خیمه و خرگاه **راهبران** منادی

به‌سان چشمه کف برلبی از خاک برجوشید و بر آنها عیان شد؛ او بر آن بود تا به ترفند و یا ارعاب، گروه‌های راهیان، دربند و زعامت اشتافر درآیند، شاید به این وسیله زمینه را جهت تسخیر شهر سیسیل فراهم نماید، راویان، روایت می‌کنند: سالکان ما، چون سر تمکین و طاعت فرود نیاوردند، آن‌ها را شماتت نمود و گروه‌های راهیان ما را مورد خشم و به‌اکراه بر ما نفرین کرد. در این‌باره سالکان و راهبران سخنی به میان نیاوردند! این موضوع با پچ‌پچه در جمع راهیان، ساز، و با ایما و اشارات، رد و بدل می‌شد. این بی‌اعتنایی و عدم تمکین به نگهبانان و قراولان تاج، شایعاتی را پدید آورد، که به دنبال آن گروه‌های ما در مظان گناه قرار گیرند و شایعهٔ همدستی راهیان و وحدت نهانی آنها بر علیه ارکان قدرت حاکم در میان مردم قوت گیرد و بر زبان‌ها افتد.

یار و همسفری راکه خود بر آن شاهد بودم، از ادامهٔ راه باز ماند و سوگندی راکه چون جان می‌داشت، زیر پا نهاد و در ورطهٔ انکار و تکفیر درافتاد. اشتیاق و عشق این جوان راکه میان ما و او اُلفت و مهرّی سرشار بود، در انتخاب و گزینش اصلح، و همدلی با ما در این سیر رنگ و نور خاور زمین بود، زیارت تابوت پیامبری بود که شنیده بود در میان زمین و هوا به نیروی سحر معلق است. این یار که شوریده‌حالی، از مدتی پیش بر او چنگ انداخته و او را سرشار

از شوربختی نموده بود، در توقف چندروزه‌ای که به علت حدوث رویارویی ماه و زحل در یکی از شهرک‌های ایالت جنگل سیاه سوابیا[۱] بروز کرده بود، معلمی از معلمان پیشین خود را که در ایام درس و مشق در یکی از مدارس[۲] سوابیا نسبت به او، مهر و علاقهٔ زایدالوصف دیرینه‌یی در دل داشت مشتاقانه بازدید، معلم با اغتنام فرصت از این تجدید دیدار با بازگونمودن سیر و سلوک آیین ما آنسان که مرتدان و ناباوران را در پسند باشد بد جلوه نماید و او را در تردید و از ادامه راه بازدارد. جوان که از جستارهای آموزگار پیشین خود، در تشویش و شوربختی شده بود پس آنگاه به خیمه و خرگاه راهبران و سالکان طریق بازآمد و از سرِ درد ندا در داد؛ در این موقع، زبان‌آور سخنورِ مجمع از خیمه بیرون شد. جوان که لبالب از هیجان بود فریاد زد: «از ادامه و همراهی کاروان نادانان که هیچ وقت به سرزمین مشرق منتهی نخواهد شد، سر، بازخواهد زد. از توقف و اردوزدن به‌خاطر رصدکردن ستارگان و نتایج ناستوده آن به عنوان یکی از عوامل اُطراق چند روزه دل‌آزرده و ناتوان گردیده است. او از این همه تکاپو و بیهودگی سفیهانه در طولانی‌کردن طروق و مراسم‌های شادآفرین گل و مباهات به اعمال

۱ـ سوابیا (Swabia) منطقه‌یی تاریخی در جنوب غربی آلمان.
۲ـ مدرسه الهییات واقع در اعماق جنگل.

خارق‌العاده و دریافت نادرست زندگی از شعر و عدم تفکیک آن‌ها از یکدیگر متنفر و خشمگین می‌باشد. جوان که حس شناخت خویشتن را از دست داده و سر و جان در گرو باد نهاده بود، انگشتری خاتم را که نشان قبول او در انجمن بود، از انگشت بیرون کشید، و در مقابل سالکان و راهبران بر زمین انداخت! بعد، از آن‌ها دور شده و مستقیماً به راه‌آهن رفت، و با قطار به خانه و کاشانه خود مراجعت نمود و به شغل سودمندی که قبلاً داشت مشغول شد. این صحنه دردناک و غم‌انگیز که ما بر آن ناظر بودیم برای ما بسیار ناخوشایند و بیش از اندازه آزاردهنده و محنت‌بار بود، بر اندوه و دلسوزی و نیز رنج و الم ما را نسبت به این یار نیمه‌راه پشیمان و شوربخت افزونی بخشید. سخنور انجمن که با بشاشت و عزت نفس به آرامش، سخن او را پذیرا شده بود، بر زمین قد خم کرد و انگشتری را که چون برگ خزانی بر خاک رها شده بود، در حالی‌که آن را بلند می‌کرد با وجناتی گشاده و انبساط خاطر، که به یقین او می‌توانست عضو خانواده حلقه را مغبون، و از رفتن بازدارد گفت: «از ما گسستی تا با راه‌آهن، راه رفته را دوباره پشت سر نهی، و با فراست و هوشمندی خویشتن! به‌زعم خود، به آنجایی که پیش از این بودی مراجعت نمایی. تو با استنکاف از ادامهٔ راه و انکار انجمن، در حقیقت قلم بطلان بر باورهای

سحرآمیز و شور و شادی مراسم گُل و شعر برکشیدی و بر سوگندت به‌خاطر مرده ریگی پای نهادی، و خود را از قیود و بندهای انجمن رها ساختی.

جوان با صدایی نامأنوس، بلند گفت: «حتی از زنجیر سوگند و سرّ و راز انجمن؟ واعظ و سخنور پاسخ داد: «حتی از زنجیر سوگند و رازداری انجمن. اگر در خاطرت باشد، تو قسم خورده بودی تا بر سوگندت به‌مانی و نزد مرده‌ریگان فرومایه از اسرار انجمن بر افشای رازی برنیایی؛ به طوری‌که استنباط می‌کنم، هر آنچه را راز انجمن نام دارد، به دیده انکار نگریسته و به‌دست فراموشی سپرده‌ای.

جوان که مُردد، شوربخت می‌نمود به فریاد گفت: «او آن چه را به گوش جان نیوشیده در خاطر دارد.

واعظ و سخنور انجمن چون بر او پشت کرد، و به چادر بازآمد، جوان تیره‌بخت نیز، با سراسیمگی به تندی از آنجا دور شد و ناپدید گردید.

آن زمان که بر او به اندوه شدیم، مشاهدات و تجربه‌های ما در انجمن آن‌قدر پُر و آکنده بود، که در کوتاه زمان، آن واقعه را فراموش کردیم، به طوری‌که برای همه همراهان یادآوری آن غیرقابل تصور بود، و فقط از اهالی دهات و شهرهای کوچکی که

محل عبورمان بود، ماجرای او را دهان به دهان می‌شنیدیم. مردم که او را با آن هیبت و شمایل و ریخت به نام می‌شناختند، مدعی بودند آن جوان در هر کوی و برزن به دنبال و جستجوی ماست! از قافله راهیان به غفلت جدا مانده و گمشده است؛ و آنگاه لحظه‌یی بعد با آه و زاری، ضمن اقرار به گمراهی و سپرافکندن خود به رای‌العین گناه دلزدگی و بریدن خویش را بر زبان آورده است، و به دنبال آن بر این نتیجه رسیده بود که زندگی بدون یاران و انجمن اندوه‌آور و ناممکن است. او سر آن دارد در پیشگاه سالاران و سالکان انجمن بر خاک استغفار فروافتد و از تیره‌بختی و گناه او درگذرند. این واقعهٔ تلخ، همه‌جا نقل محافل و بر سر زبان‌ها بود.

در هرجا و مکانی که وارد می‌شدیم، می‌شنیدیم، یار شوریده ما چند لحظه پیش از ما از آنجا رفته بود. بالاخره درباره فرجام تلخ او که همه جا در پی بازیافتن ما بود به ناگزیر با پیر سالک سخنور به گپ و گفتگو می‌نشستیم و از او جویای فرجامین نابهنگام تلخ یارمان می‌شدیم. او در پی اصرار ما به ایجاز که رازآلود می‌نمود، می‌گفت: «پیداکردن و پیوستن به ما ناشدنی است!» چون تکاپوی جوان در پی یافتن ما ثمربخش نبود هرگز او را ندیدیم.

روزی سالکی از سالکان انجمن که مرا به صحبت‌هایی محرمانه فراخوانده بود، به خود جرئت دادم و به او گفتم انکار و شکستن

پیمان رفیق دیروز ما را چگونه می‌بیند؟ از آن چه برداشتی دارد؟ بعد افزودم، او را که از کرده خود به پشیمانی در پی یافتن ما دوان است و بر آن است تا بر گناه خود غلبه و خویشتن خویش را به سامان کند؛ شاید سزاوار باشد او را همدلی و به مهرش خوانیم؛ باشد که خود گمشده‌اش را بازیابد و دوباره به انجمن درآید. به‌طور یقین اذعان دارم که در آینده‌یی نه چند بعید از نیک‌ترین یاران انجمن خواهد شد، سالک نظری جز این داشت. او می‌گفت: جوان اگر به حرمت انجمن خود را بازیابد و به سوی ما شتابان شود سوجب بسی شور و شعف خواهد بود. ولی کس را یارای هموارکردن راه او نیست، زیراکه او امید بازگشت. بازیافتن و ایمان خویشتن خویش را صعب و بر خود دشوار ساخته است. مرا بیم از آن باشد که اگر هم از کنار او عبور کنیم، رهروان را باز نبیند و از شناختن آنان عاجز باشد. او چشم و دلی بیرنگ و حجاب تیرگی بر او غلبه دارد و اهریمن سلطان جان و روح اوست. جوان از پشیمانی طرفی نخواهد بست و به هیچ‌رو نمی‌تواند قبول دوباره خویش را در انجمن به سمع و طاعت فراهم نماید. چنین وقایعی بر ابناء زمانه، فراوان گذشته است. مریدان و هم‌مسلکان دارای آوازه‌ای وجود داشت که در پیوند با این سرگشته گمشده اندیشه و آرمانی واحد داشته‌اند. در جوانی برای نخستین‌بار بر آنها،

روشنایی و خرد درخشیدن گرفت و با چشم و دل به دنبال ستارهٔ بخت و همای سعادت خود رفتند. در این میان دانایی! خودنمایی کرد و با زهرخندهای خواص و عوام زبونی و دودلی فراز آمد و آنگاه پریشانی‌های پرفریب به همراه دلزدگی و فروماندگی و ناامیدی پدیدار شد و به دنبال آن چشم و دل از دست دادند و راه گم کردند. عده‌یی از آنان که در بازیافتن ما ناامید شده بودند با روی به وعظ و تعلیم به‌زعم خود به روشنگری در میان مردم پرداختند و در اذهان تصاویر غیرواقعی و مالیخولیایی پدید آوردند. آنها مدعی شدند انجمن با واقعیت همسویی ندارد و راهیان آن نیز چیزی جز صوّر خیالی نیستند. آن‌ها تأکیدشان بر آن بود، اطاعت و پیروی از آن، نشانه بی‌راهی و دام و فریب شیطان است. آن‌های دیگر هم خشم و کراهت خویش را با پیرایه‌های ناروا و حقیر بر زبان آوردند.

آن هنگام، در طول سیر مسیرمان، چون با دسته‌ها و گروه‌های فزون از شماری که پراکنده و نامنظم بودند روبرو می‌گردیدیم، بر آن می‌شدیم تا دسته‌های صد و یا ده صدنفری فراهم آوریم و قافله‌های راهیان نور و رنگ را که هیچ‌وقت در دسته‌های منسجم و معلوم طی طریق نمی‌کردند و هر کدام راه خود می‌رفت به‌قاعده و یک‌پارچه می‌نمودیم. آن‌ها که در بند ستاره بخت و اقبال خویش

بودند، همیشه مترصد بودند به راهیان و زائران گسترده‌تر بپیوندند، و چند صباحی را با آن‌ها ادغام شوند که به موازات آن قصد جدایی و گسستن را هم در سر پرورانده بودند، تا بعد همان راه از پیش تعیین‌شده را ادامه و دنبال نمایند. افرادی نیز بودند که میل داشتند به تنهایی و تجرد راه خویش بروند. من هم هرازگاهی که آوای پرراز و رمز دعوت‌گری مرا به سوی خویش می‌خوانند بریده از قافله راهیان، راه می‌پیمودم.

به یاد دارم دستهٔ فرهیخته و دانایی که روزان و شبانی را پای در پای انجمن بودند و لاف برابری با آن می‌زدند. اینان بر آن بودند تا در افریقا چند نفری از یاران انجمن را و نیز شاهزاده‌خانم ایزابل[۱] را که در بند بربرها و زنگیان آنجا بودند رها نمایند. بر زبان‌ها بود در میان این دسته علاوه بر شیپور هوئون، لاوچر شاعر که با من رفیق و مهرم می‌داشت و کلینگزور[۲] نقاش چهره‌پرداز و پل کلی[۳]، همراه و در کنار خود داشتند. آنان فقط درباره اقلیم افریقیه و شاهزاده ایزابلای در بند گپ و گفتگو می‌نمودند. و عزم بر آن داشتند چون

۱ـ خواهر لویی مقدس (۱۲۷۰ـ۱۲۲۵) وی مؤسس دیر لنگ‌شامپ است، او را در ردیف سعداء محسوب داشته‌اند.

۲ـ یکی از قهرمانان مجموعه آخرین تابستان کلینگزور اثر هرمان هسه که به پایمردی دکتر قاسم کبیری به زیور زبان فارسی برگردانده شده است.

۳ـ پل کلی ـ Paul, Kelee (۱۹۴۰ـ۱۸۷۹) گرافیست و نقاش سوئدی.

کتاب عزیزشان که در پیرامون حوادث و دلاوری‌های دن‌کیشوت[۱] دور می‌زد، به یاد و بزرگداشت این دلاور ساده‌دل ادامه طریق خویش را از سرزمین اسپانیا دنبال نمایند.

دیدار گروه‌های یاران برای ما بسی روح‌بخش و شورانگیز بود، خاصه وقتی که به هر بار در اعیاد و نیایش‌های‌شان بار می‌یافتیم. ما نیز آنان را وقت انجام فریضهٔ نماز و ادعیه و اذکار خویش می‌خواندیم و به حکایت اتفاقات و مقاصدشان گوش جان می‌سپردیم. به لحظه وداع هم ضمن آن‌که دعای خیرمان را زاد راهشان می‌کردیم، جملگی بر این باور بودیم آنان راه خویش می‌پیمایند و ما طریق از قبل معینی شده خودمان را، و اعتقاد داشتیم هر کدام از ما، دل‌های‌مان جان شیفتگی و شوریدگی زایدالوصفی را در خود نهان دارد. با این احوال، همه ما که در این سیر جاری و متعالی که چونان رودی خروشان است، در پی هم دوان، و جان و دلمان یگانه است و همزادگونه در سلسله‌ایم و در سایه اطاعت و ایمانی یکتا و فروزان، بر سوگندی که قبول جان‌مان افتاده است، پیوند و ریشه در درخت تناور و کهن دایره‌وار انجمن داریم.

۱ـ دن‌کیشوت نوشتهٔ سروانتس، سادورا، میگوئل دو ـ CERVANTES SAAVEDRA MIGUECL DE (۱۵۴۷ـ۱۶۱۶) نویسنده و ادیب اسپانیایی ترجمهٔ زنده‌یاد محمد قاضی.

در راه، آپ ساحر را که بر آن بود تا به دنبال همای اقبال خود به کشمیر[۱] برود، دیدم. کالیفینوی جادوگر دود و آتش را که قصه مورد علاقه‌اش را از کتاب روایت حوادث سیمپلیسیوس از حفظ بود و شفاهاً می‌خواند، دیدم. لیدی بدخوی و سنگدل را که در پی فراهم‌کردن باغستان‌های درختان زیتون و خدم و حشم و انبوه بردگان در سرزمین موعود بود، دیدم. و او در حالی‌که آنسلم[۲] همراهی‌اش می‌کرد، دلشده در پی بازیافتن زنبق سیاه گمگشته سال‌های کودکی خویشتن، دل به راه داده بود. نینون خوش‌سیما و جان‌شیفته را که از خوارج بود. او همیشه به فانتوما که شاهزاده خانم خواب‌ها و رؤیاهای من بود رشگ می‌ورزید و از تحمل او در رنج بود، دیدم. نینون خود همزاد فانتوما بود. همه زورآوران و رزمندگان اسپانیایی و زائران و ترسایان ایرلندی‌تبار و نیز شاعران فرانسوی از همین جاده رو به سوی زیارت منزلگاه معبود خویش طی طریق نموده بودند.

از روز اول به مقتضای شغل موزیگری و تسلطی که بر آن داشتم

۱ـ منطقه‌یی کوهستانی و خوش‌آب و هوا در شمال هند. مرکز آن سری‌نگر.
۲ـ آنسلم (ANSELM) عارف و فیلسوف قرن دوازدهم اروپا پیرو مکتب فلسفی سنت آگوستین. از این‌رو در مذهب کاتولیک از اولیای دین مسیح و معروف به آگوستین دوم است.

برای دسته خویش ویلن‌زنی و آواز و سرود می‌خواندم و روایات و قصه‌ها نقل می‌کردم. آن سال‌ها بود که چیزهایی فهمیدم! و به این نتیجه دست یافتم به چه‌رو در سال و زمانه‌یی که از حساسیت‌ها و ویژگی‌هایی برخوردار است، موجودی بی‌نام و نشان و کوچک را از حضیض ذلت به اوج شوکت و تخت شهرت می‌نشاند و به او نیرویی افزون ارزانی می‌دارد. من علاوه بر نوازندگی و رهبری همسرایان، آوا و کورال[۱] های خیلی قدیمی را گردآوری و موتت[۲] ها و مادریگال[۳] های شش و هفت صدایی تصنیف و کتابت می‌کردم و با تمرین، آن‌ها را فرامی‌گرفتم. سر آن ندارم در این زمینه چیزی را بازگو نمایم اگرچه عده کثیری از یاران و همدلان و سرآمدان خود را عزیز و می‌ستودم ولی هیچ‌کدام آن‌ها با یقین بر این‌که، در آن زمان به نظرم ظاهراً کوچک و ناچیز می‌نمودند، به اندازه لئو که یکی از خدمتگزاران بود فکر واندیشه‌ام را به خویشتن خویش سرگرم نکرده بود. لئو که همانند همهٔ ما خود داوطلب این کار شده بود، در جابه‌جایی توشه و بُنه، ما را یاری می‌کرد و هرازگاهی نیز، در رتق و فتق امور واعظ سخنور و سرآمدان انجمن دامن و کمر

۱ـ Corale, Coralo سرودها و آوازهای دینی بدون موسیقی.
۲ـ Motet قطعهٔ موسیقی مناسب برای آوازهای کورال و گروهی.
۳ـ Madrigal نوعی موسیقی شاد که ریشه در موسیقیِ فولکلوریک روستا دارد.

همت می‌بست. در تاروپودِ لئوی موزیگر بی‌نام و نشان سرشت و صفات نیکی وجود داشت، که همه را شیفته و شیدای خود می‌کرد. او به وقت انجام وظیفه همیشه، به تأنی سوت‌زنان به زبان، آهنگی و یا نغمه‌هایی را مترنم بود، و جز به هنگام احتیاج هیچکس او را نمی‌دید. لئو مرید و مرادی بود که می‌توان آرزو کرد. لئوی نازنین چون دل به مهر حیوانات نیز داشت آن‌ها را در بند خویش و تیمارشان می‌داشت. هر روزِ روز، سگی در پی ما بود که دل به نوازش و الفت لئوی نازنین سپرده بود که او هم در این راه گام نهاده و ما را بدرقه می‌کرد. لئوی نازنین به‌سهولت پرندگان را مطیع و پروانه‌ها را اسیر و شیفته خود می‌کرد. هدف و مقصود لئوی نازنین از این سفر آن بود تا راز و رمز سلیمانی زبان پرندگان را دریابد و بر اسرار آن چیرگی یابد. این پارسای دلشده و گمنام همچون جمع اندکی از یاران و فرهیختگان انجمن که به روایتی، از امتیاز و برتری‌های خارق‌العاده‌ایی برخوردار بودند و هیچ ادعایی در مورد دانایی و میثاق‌شان نسبت به آن نداشتند و خود را یکی از هزاران یاران انجمن می‌دانستند، لئو نیز بی‌پیرایه، تواضعی پارسایانه و استثنایی در او موج می‌زد.

در نقل حوادث آن چه بر پیچیدگی و دشواری گفتارم می‌افزاید، عدم همگونی و ناهماهنگی‌هایی است که در سرتاسر یادبودهایم

وجود دارد. در صحبت‌هایم اشاره بر آن بود که ایامی را در گروه‌های چندنفری طی طریق می‌نمودیم و چند روزی دیگر به جمع یکی از گروه‌های چند هزار نفری می‌پیوستیم و پس آنگاه با همراه هم‌پیمانی و یا به تنهایی بی‌سرپناه و راهنمایی که در جایی و مکانی در طول راه عقب می‌افتادم و از ادامهٔ راه باز می‌ایستادم. اضافه بر این، روایت و تقریر یادمان‌های من، از آن‌رو گنگ و سخت بود که ضمن سیر و سیاحت در سرزمین‌های کره ارض، به همان نسبت، در فراسوی زمان، قدیم می‌نهادیم و به سیر انفاس مشغول می‌شدیم. ما به عصر طلایی قرون وسطای رنگ و نور مشرق زمین چون رود جاری خروشانی روان بودیم و سر آن داشتیم به اعماق آن که ما را به سوی خود می‌خواند فرو برویم و غرق شویم. با وصف آن‌که سویس و ایتالیا را از روی تفریح و بازی درمی‌نوردیدیم. پیش می‌آمد هرازگاهی شب را در قرن دهم میلادی به صبح می‌کردیم و در خدمت ملک و تاجدار پریان به مهمانی خوانده می‌شدیم. در سیر و سلوک درونی، چه به وفور افراد و مکان‌هایی را که در گذشته و ناخودآگاهی من و ما ناپدید شده بودند، دگرباره پیدایشان می‌کردیم و باز می‌دیدیم: به اتفاق همسرم که پیوند گسسته بودیم، در ساحل پوشیده از جنگل رود پرشکوه راین علیا در حال گشت و گلگشت بودم. در شهرهای

ایالت توبینگن، بال و فلورانس با یاران و دوستان روزگار بلوغ و جوانی، به خوردن و آشامیدن می‌نشستم و یا چونان پسرکی، با هم‌مدرسه‌یی‌هایم به شکار پروانه‌ها می‌دویدم و یا به آوای سمور آبی گوش می‌سپردم، یا با آثار و قهرمانان گرامی و مورد علاقه خود در کتاب‌های خویش مجلس شور و سرور و کارناوالی فراهم کرده بودم؛ منصور[۱]، پارسیفال[۲] و پتی‌کو[۳] و سانکو[۴] و برمکیان[۵] به مهمانی خوانده می‌شدم. اکنون در صورتی که خویش را، حتی در اعماق دره‌ای با یاران انجمن بازمی‌یافتم و آوازها و ترانه‌های همسفران انجمن را به گوش جان می‌نیوشیدم و یا در حوالی چادر و خرگاه راهنمایان قرار داشتم، با چشمی به‌هم‌زدن به این باور و یا سوارکاری در کنار سانکو پانزای ساده‌دل، در حقیقت بخش اندکی از آن سیر و سلوک عرفانی که رو به مشرق دارد، می‌باشد. پس

۱ـ ابوجعفر عبدالله منصور دوانیقی دومین خلیفه پرآوازه عباسیان در بغداد (۱۳۶ تا ۱۵۸ هجری)

۲ـ ولفرم اشن باخ (WOLFRAM , ESCHEN BACH) از شوالیه‌های ایالت باویر آلمان و مصنف کتاب پارسیفال در ۱۲۰۰ میلادی.

۳ـ صومعهٔ قدیمی پتی آگوستین در پاریس که بعد از انقلاب فرانسه تبدیل به موزه شد.

۴ـ دستیار و مشاور دن‌کیشوت در کتابی به همین نام.

۵ـ خاندان ایرانی‌تبار منسوب به برمک، کاهن معبد بودایی بلخ واقع در افغانستان کنونی که در زمان سلسله عباسیان (۸۰۳ـ۷۶۸م) در نیمهٔ قرن دوم هجری، قمری در دربار بغداد پرزرق و برق هارون‌الرشید دارای مقامات و مناصب کلیدی بالایی بودند.

همانا مراد ما فقط خاور نبود و یا به زبانی زیبنده‌تر، اصلاً مشرق ما ارض صوری و قابل لمس نبود، زیرا که آن شباب و منزلگاهی است که در لابلای یادمانهایم جای دارد. پیش از این گفته بودم که این لحظات لمحه و چشم به‌هم‌زدنی را می‌ماند و اشراف بر آنها لحظه‌یی بیش نبود. این همان سعادتی بود که در آن ایام بر بام شوریدگی و شیدایی من برنشسته بود و آخر سر که از فیض سرخوشی بریده شدم، این پدیده شگرف و نومیدانه که نه بر سر غمگساری و نه از در مهر بود، به‌وضوح و روشنی واقف و کاملاً آگاهی داشتم. آن لحظه چیزی را که دل در بند آن داریم از دست فرونهیم، مثل آن می‌ماند که از درون رؤیایی خارق‌العاده به بیرون آن قدم نهاده‌ایم که گریزی از بیداری آن نیست. چنین تصور و درکی در مورد من بسی مصداق دارد. و به این جهت بود که همانا سرّ خوشبختی و کعبهٔ مقصودم دستیابی به همین خواسته است. این آن نیرو و قدرتی است که دربرابر هرچه در عالم خیال در حال شدن است طعم آن را حس کنیم و هستهٔ درونی و پیوستهٔ بیرونی این اوهام را چون مهره شطرنج از این خانه به آن خانه کنیم و جایگاه و زمان را همانند دکور و نمای نمایش به عقب یا جلو ببریم. آن‌گونه که ما راهیان رنگ و نور از این سوی تا آن سوی عالم را بدون سفاین زمینی و دریایی و هوایی پشت سر می‌نهادیم؛ به

شکلی که دنیای شرحه شرحه و شقه‌شده ویران از جنگ و ستم را به قهر و قدرت اعتقاد و ایمان خود درهم شکسته و بر روی خرابه‌های آن فردوسی بنا می‌کردیم و در آن با انبازکردن ایام پیشین و دنیای آینده، آواز و خوابی را که دیده‌ایم به خلاقیت و آفرینش زیبایی‌ها دعوت می‌کردیم.

در سوابیای پوشیده از جنگل و دریاچهٔ بادن زه در کشور سویس همیشه با مردمی برخوردیم که وضع و روز ما را درمی‌یافتند و پاسمان می‌داشتند و در هر مسیر و یا جاده‌یی که همسفران و یاران بودند، و سر و جان داده رو به جانب خاور داشتیم آنها با گشاده‌رویی و شوق از ما استقبال و هم بدرقه‌مان می‌کردند.

ما در میان خط‌های راه‌آهن شهری و اماکن بانک‌های شهر زوریخ[۱] سفینهٔ حضرت نوح[۲] علیه‌السّلام را پیدا و مشاهده کردیم که فرماندهی و سکان‌داری آن را هانس[۳]، او که پاسدار هنر و فرهنگ، و نسب و خویشاوندی از نوح(ع) به ارث می‌بُرد برعهده

۱ـ نام شهری در کشور سویس.
۲ـ پیامبر اقوام یهود پیش از میلاد در عهد عتیق.
۳ـ هانس ساکس (۱۵۷۶ـ۱۴۹۶) اهل نورمبرک، فارغ‌التحصیل مدرسه آواز. او در حدود ۴۲۷۵ منظومه تصنیف کرد.

داشت، از سواحل کم‌عمق دور دیوانسالاری حاکمیت طلا و زر و زور که در زیر سیطره و حمایت بی‌چون و چرای سگان باران دیده که دارای نام‌های مشترک هم بودند با قدرت و صلابت عبور می‌کرد.

در **واین نزتور** در معبد چینی که در حدود گامی تحت حجره جادوی استوکامین قرار داشت به مهمانی فراخوانده شدیم؛ نیایشگاهی که در محراب آن چوبک‌های عود در پای تندیس برنجین مایا[1] در حال سوختن بود و امیری سیاه‌پوست با نرمی و لطافت که هماهنگ با نغمهٔ گنگ و روحانی عبادتگاه بود در زویر فلوت[2] پارسی می‌دمید. ما، در دامنه کوه خورشید از مهاجران کوچ‌نشین پادشاه کشور سیام[3] و سوئون مالی دیدن کردیم و همانند زائران سپاس‌مند و قدرشناس، هدایا و آشامیدنی‌ها و بخور و عود خودرا به پیشگاه گوتاما[4] بوداهای کوچک پیشکش و ارمغان کردیم.

از جمله بدیع‌ترین آزمون‌ها که تجربه کردیم مجلس رقص سماع بود که در آن جایگاه در دایره سحرآمیز احاطه شده بودیم. ماکس **وتیلی** صاحب و متولّی قصر و همسر او، که بانوی آن قصر

۱ـ ژرف‌اندیشی ـ نام مادر بودا. ۲ـ نی سحرآمیز.
۳ـ کشوری در جنوب خاوری آسیا SIAM - THILAND.
۴ـ بودا متولد ۵۰۰ پیش از میلاد در هند (GOTAMA BOUDDHA).

بود به احترام و عزتی تمام ما را قبول کردند و اتمار موزیگر در سالن بلند قصر با پیانوی قدیمی و بزرگی که در آنجا بود در حال نواختن و اجرای قطعات شکوهمند و سحرآمیزی از آثار **آمادئوس موتزارت**[1]، باغ قصر پر از طوطیان شکرشکن و پرندگان اهلی شده سخنگو بود، **آرمیدای پیروی** آهوشِ جادوگر، در کنار فواره‌ها نشسته بود و نغمه‌سرایی می‌کرد و آواز می‌خواند و نیز سر تیره‌رنگ لونگوس ستاره‌شناس با چین و شکن موهای مجعدش در جوار رخسار سرشار از مهربانی **هنریش فون آفتر دینگن** در خواب فرو می‌شد. طاووس‌ها در باغ به نغمه‌خوانی مشغول بودند و لئو هم با گربهٔ چکمه‌پوش خود به اسپانیایی از در صحبت درآمده بود. **هنس ژروم** در حالی که در پشت نقاب بازی زندگی پنهان بود، به هیجان و شوریدگی که در ستودن سفری به قصد زیارت آرامگاه شارلمانی داد سخن می‌داد که آن مرحله‌یی از آزمون شکوه‌مند و باعظمت سیاحت ما بود. به همراه‌مان آبی برجوشیده از کوه جادو بود که هر آنچه را رنگ آلایش داشت می‌زدود و می‌پیراست، خویشاوندان اهل قصر زانو زده و به تجلیل از الههٔ زیبایی دل سپرده بودند. خدایگان و مرشد قصر در پاس داشت و تکریم

1 – WOLFGANG AMADEUS MOZART (۱۷۵۶-۱۷۹۱) موسیقی‌دان اطریشی

طریقت ما سرودی را به صدایی بلند می‌خواند. حیوانات جنگل در پیرامون دیوارهای بلند کاخ ازدحام و در کنار هم به آوازها و سرودهای برخاسته از آنجا سر و گوش سپرده بودند. ماهیانِ رنگینِ شناور در شط که برایشان شربت و مأکولات شیرین نثار و پرتاب می‌شد با درخشش و اطوار چشم‌نواز و روح‌انگیز، درهم، از این سوی به آن سوی در تکاپو و جُنب و جوش بودند. آدمی تا خود در رنگ و بوی آن‌ها شناخت و ریشه نداشته باشد راز و رمز آن دلشدگان اثیری را درنخواهد یافت و آهنگ و انعکاس‌شان درک‌ناشدنی و لمس‌ناپذیر است. اگرچه تقریر و توصیف من در این زمینه رنگ‌باخته و زنگاری است و دور از ذهن به‌نظر می‌آید، ولی آن‌ها که روزگاران بر مگارتن[1] را دریافته‌اند به نیکی در یاد داشته باشند، زوایا و فروع ناگفته آن را ذره‌ذره تصدیق و با امثال خوش‌تر، کامل‌تر باز خواهند گفت. آن شبی را در پرتو نورانی ماه به یاد دارم که از میان شاخ و برگ درختان بر رنگین‌کمان هزار رنگ بال و پر افراشته طاووسان می‌درخشید. و پری‌پیکران خانه در آب از زوایای کناره‌های سنگ‌های برآمده در شب ساحل، با تن نقره‌گون خود، از درون آب برمی‌جهیدند؛ دن‌کیشوت لاغرِ

۱ـ نام شهری در آلمان.

تن‌استخوانی، نخستین غروب شامگاهی را سپاس‌مندانه، در زیر درخت بلوطی به نظاره نشسته بود و آخرین بقایای حرارت آذرین چون رقص اخگر را که از بامِ برجِ کاخ به جانب غرب به پایین سرریز و محو می‌شد تماشا می‌کرد. پابلو همتای من که سر او، آراسته به اورنگی از گل به گونه تاج به سنت ایرانیان عهد باستان بود در حال نواختن نی برای دختران بود، که هیچ‌وقت از یاد نخواهد رفت.

صدافسوس، آن هنگام که دایره افسون آن سان با سراسیمگی درهم خُرد شود و به تصور هیچ ذیروحی نیاید و آنگاه بر اثر آن، همه یاران و حتی من، منِ خودم، خویشتن خویش را در کویر قهوه‌یی زنگارآلودی که نشان از سوز و ساز حقیقت در درون خود داشت، این‌گونه ره گمگشته و سرگشته بازیابیم؛ چونان ارباب مشاغل و بازاریان که شبی بعد از باده‌گساری و یا تماشا و گشت و گذار ایام تعطیل خود را درمی‌یابند و سر و تن در بند کار و کسب همیشگی پوشیده در حجاب خماری می‌نهند.

آن روزها این افکار برای ما کمی غیرقابل تصور و نایافتنی بود. در برخ خانهٔ کاخ بر مگارتن، نفحهٔ سکرآور گل‌های بنفش یاس و نیلوفر خوابگاه مرا از بوی خود مالامال کرده بود و زمزمه و ترنم مستی‌بخش جاری رود که از درون شاخ و برگ اشجار سرسبز

شنیده می‌شد، چنانم در خویش غرق و از خود بی‌خود کرده بود، که از شوق وصال و شوریدگی حاصل از آن، از پنجره به دامن تاریکی سیاه خانه شب کشانده می‌شدم و پس از عبور، از شب زنده‌دار نگهبان دلیر و از جوار و نزدیکی غنوده در خوابان از نشئهٔ سُکر، به ساحل رود و در مجاورت زمزمهٔ آهنگین غمگسار آب در پیش پریان اثیری دریا که پیوسته دلشده در خیال با اورنگ‌ها و حلقه‌های در سلسله طلایی گنج‌هایشان، به بازی سرگرم بودند درشدم. پریان مرا با خویش به دنیای اسرار نور و رنگ ماهگونه اعماق ژرف منزلگاه‌شان بردند. مثل این‌که آنجا در آن ژرفا، ماه‌های درازی بر من گذشته بود. و چون برودت و رخوّت گزنده‌یی در آن اعماق تار و پودم را درنوردیده بود خود را به بالای آب برکشیدم و دست و پازنان، شناکنان به ساحل بازآمدم. هنوز آوای جادویی پابلو از نای نی او در زیر باران نور ماه، از باغستان‌های کاخ طنین‌انداز بود.

لئوی نازنین و ژرف‌اندیش را که چهره پرنشاطش حکایت از آرامش و جوانسالی او می‌کرد و به جنگ و گریز با دو سگ خود بود به بازی دیدم. لونگوس را که مرا نمی‌دید در لابلای شاخ و برگ جنگل که در گوشه‌یی نشسته بود و بر زانوی خود دفتری داشت پیدا کردم؛ او غرق در کتابت و ترسیم حروف و نشانه‌هایی

به زبان‌های یونانی و عبری بود، که بر اثر آن کلمات و حروف اژدهایانی برآمده و بال‌های خود را تکان می‌دادند؛ و مارهای رنگارنگی را که با کلام و تصویر بر پوست نقش و مصوّر می‌کرد جاندار با گردن‌های افراشته سربرآورده دیدم. دیرزمانی در پشت لونگوس بی‌آن‌که متوجه من شود او را که خم گردیده و در خود فرو شده بود به نظاره و تماشا ایستادم و به چشم ماران و اژدهایانی را دیدم که از میان خطوط و اشکال، برون می‌جهیدند و بر زمین، خزیده و در اعماق تاریکی جنگل ناپدید و محو می‌شدند. با طمأنینه به نرمی او را به نام صدا کردم تا شاید توجهش را که مدتی در انتظارم داشته بود به سوی خود جلب کنم؛ لونگوس که در ژرفنای سیر و سلوک عرفانی خود بود، نه صدای به نجوای مرا شنید نه باوربودنم را دریافت. این نشان می‌داد که با دنیای خارق‌العاده او بسی فاصله داشتم. کمی آن‌طرف‌تر که دور می‌نمود، **آنسلم**[1] را که در پرتو مهتاب که قدم‌زنان غرق و مسحور کاسبرگ گل زنبقی که در دست داشت و در نهایت شکفتگی و بیخودی بود دیدم.

در راه سفر چندین‌بار به دقایقِ نکاتی برخورده بودم که به یقین

۱ـ آنسلم (۱۱۰۹ـ۱۰۳۳) فیلسوف متافیزیک ایتالیایی رئیس دیر ANSELM نورماندی و اسقف اعظم. از کتاب‌های معروف او، چرا خدا انسان شد.

جرئت و توان اندیشیدن درباره آن‌ها را در خود نمی‌دیدم و حیرت‌آور آن که آن دقایق عجیب دگربار در بر مگارتن به‌نحوی باورنکردنی که رنگی هم از اندوه در خود داشت بر من خودنمایی کرد. در گروه ما راهیان، نقاشان و آهنگسازان و شاعران و هنرمندان فراوان دیگری با ما همسفر بودند. کلینگزور[۱] صورتگر چهره‌پرداز مالامال از شوق و هوگو ولف[۲] سرفراز موزیگر روح‌نواز لواچر[۳] گزیده‌گوی و برانتانوی[۴] شیرین‌زبانِ شکرسخن، آنجا حضور داشتند. اگرچه این هنرآفرینان و یا عده‌یی از آنها آدمیانی مشحون از سرزندگی و شور بودند ولی تمام تصاویر و شخصیت‌های مخلوق اذهان‌شان عزیز و شورانگیزتر و قابل لمس‌تر بود و با باوری در عالم واقع دیدنی‌تر می‌نمود ـ پابلو با حجابی لبریز از شادمانی و عشق به بودن، نه نبودن، با زوبر فلوتش که در آنجا نشسته بود و انوار ماه روح نازک خیال او را در خود پیچیده بود، در جستجوی خلوتی به سوی کرانه رود در حال گذر بود هوفمان[۵] که

۱ـ قهرمان آخرین تابستان کلینگزور و چند داستان دیگر ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری.
۲ـ هوگو ولف (۱۹۰۳ـ۱۸۶۰) موسیقی‌دان نیمه دوّم قرن نوزدهم آلمان. ترانه‌های او ۲۳۲ آواز است که در جهان موسیقی از سایر آثار او از اعتبار بیشتری برخوردار است.
۳ـ لواچر (۱۸۲۲ـ۱۷۷۶) شاعر و نویسنده نیمه دوم قرن هجدهم اهل زوریخ آلمان. او در آثار خود ستایشگر فرهنگ و تمدن یونان باستان و خدایان آن بود.
۴ـ برانتانو (۱۸۴۲ـ۱۷۷۸) شاعر نیمه اول قرن نوزدهم آلمان.
۵ـ هوفمان (۱۸۴۲ـ۱۷۷۶) عارف و نویسندهٔ رمانتیک اشباح و شیاطین و منصف اپرای افندین (۱۸۱۶).

از مستی و بیخودی در هیجان و از بار درد درهم شکسته و مشوش می‌نمود در میان مهمانان این طرف و آن طرف شتابان دوان بود و پریشان‌گویی می‌کرد. هوفمان هم، مانند آنهای دیگر مجازی و نیمه‌حقیقی بود؛ او هرگز نبود. هوفمان نه بینابین ستبر و سخت بود و نه اصالتی که در آن سرشته شده باشد. در صورتی که لیندهورست خزانه‌دار اژدهایی شده بود که با هربار دم‌کشیدن از بینی او شراره‌های اخگر بیرون می‌جهید و به مانند ماشین شعله‌افکن آتش به اطراف می‌پراکند از لئوی نازنین سؤال کردم: چگونه است که هنرمندان فقط بعضی مواقع تبدیل به موجودات نیمه‌واقعی می‌شوند در حالی‌که آفریده‌های آنها در عالم واقع حقیقی‌تر و دیدنی‌تر به‌نظر می‌آیند؟ لئو که از این پرسش در بهت شده بود با شگفتی مرا نگاه کرد. آنگاه سگی را که در آغوش داشت بر خاک نهاد و گفت: «مادران نیز همین حال و وضع را دارند! آنان چون وضع حمل نمایند، قدمت و طراوت دوران جوانی خویشتن را با آمیزه‌یی از جوهر و عصارهٔ جان‌شان در فرزندان خود می‌دمند. و چون از قدرت و شادابی تهی شوند دیگر توجهی را به سوی خود معطوف نمی‌نمایند و کس را به نظاره آنها نخواهد نشست.

من بدون هیچ قصدی گفتم: «این حادثه چه دردبار می‌نماید!»

لئو گفت: «این تصور اگر از دیگر مسایل دردناک‌تر نباشد، ممکن است دردناک تلقی شود؛ ولی باشکوه هم می‌نماید؛ قانون

زادن و آفریدن همین باشد.

از لئو پرسیدم: «قانون! این چه نوع اصل و قاعده‌یی است»

لئو گفت: این قانون همانا تیمار و ایثارکردن باشد، هر آدمی که در طلب بقایی طولانی است به ناگزیر باید کمر خدمت بربندد. و هرکه جویای سروری باشد درازی نیابد و عمر به کوتاهی باید.

«این چطور می‌نماید که عده بی‌شماری در به چنگ‌آوردن سروری در تکاپو هستند.»

«آنها از بی‌خبرانند و کورند. عدهٔ آنهایی که به سروری و فرمان‌راندن زاده شده‌اند اندک هستند. آنان در موقعیتی که دارند بانشاط و بالنده خواهند ماند. و آنانی دیگر که در سایه جدیت، به ممارست بر خداوندگاری غلبه و پیروز شده‌اند، حال و روزشان به پوشیدگی و گمراهی منتهی می‌شود.»

ــ «لئو! به کدام پوشیدگی!؟»

ــ «مثلاً به دیوانه‌خانه یا دارالمجانین.»

با آن‌که فهم و استنباط ناچیزی از حرف‌های لئو داشتم ولی تقریرات او تا اعماق جانم نفوذ کرده بود. بعد بر این باور شدم لئوی خدمتگزار آن قدر خبرها و وسعت اطلاعات دارد که به یقین از ما که در کنف مراقبت و تیمار او هستیم در شناخت مقولات خردمندتر و در بیان حقایق بسی بیناتر و داناتر است.

فصل دوم

نمی‌دانم بر اثر چه انگیزه‌هایی لئوی وفادار و قائم به میثاق را وسوسه کرد تا به ناگاه ما را در دره و شکاف‌های پرمخاطره موربیوی پایین جا بگذارد و ناپدید شود. دربارهٔ این مسئله و حادثه آن، ما هر کدام از راهیان رنگ و نور شرق، پیرامون آن در اندیشیده و به تفکر پرداخته بود. من که پس از گذشت ایامی چند از آن، به‌آهستگی پرده پندار از روی اتفاقات عینی و ارتباطات ژرف این واقعه به کناری رفت، آن را با کمی تردید و گمان دریافتم و بر اثر آن بر شعوری غلبه کردم که مرا بر آن داشت تصور کنم حادثه به‌ظاهر ناچیز و غیب‌شدن لئو خلق‌الساعه و تصادفی نبوده است، بلکه نشان از زنجیرهای به‌هم‌پیوستهٔ رنج و شکنجه‌هایی دارد که شیطان سیاه‌دل، این عدوی ازلی در سر پرورانده و برای ما تدارک دیده

بود، و او قصد آن دارد ما را از ادامه طریق برگزیده بازدارد و متفرق‌مان نماید. وقتی که در آن سحرگاه فصل پاییز، فقدان لئو در میان ما آفتابی شد و جستجو و پیداکردن رد پایش راه به جایی نبُرد، اولین نفر بودم که بدفرجامی و تقدیری این‌گونه به عناد آلوده را به گوش و چشم جان یافتم.

فراموش کنیم! امروز، روزگار ما بر این پاشنه چرخ خورد!

بعد از جد و جهد بسیار که زورمندانه نصف اروپا و قسمت کوچکی از قرون میانه را پشت سر نهاده بودیم، در دره سفت و سخت از احجار با غارها و شکاف‌هایی هراسناکِ واقع در دارالمرز ایتالیا فرود آمدیم و پس از بارافکندن و اردوزدن در آنجا، در صدد پیداکردن لئوی یاریگر شدیم؛ او که غیبت و نابودنش در پرده‌ای از ابهام بود. آنچه امید به بازیافتن او بسته بودیم بیشتر قرین یأس و نافرجامی بود، ولی از پای ننشستیم. اگرچه هرکدام از ما بر این باور بود که فاجعه نه این است که یاریگر وفادار و مصاحب عزیزی به بلایی گرفتار شده و یا از ما روی برتافته و یا عدویی او را بلعیده! چه بسا که سرآمد محاربه و علایم اولیه خشم موج و ویرانی را در آزمونی فراروی داریم که به تندی قصد نابودی ما دارد. از طلوع خورشید تا جزیی از دمدمه‌های شب گذشته به تجسس جهت یافتن لئو سرکردیم و از این سوی تا آن سوی دره ژرف را کاوش

کردیم و به موازات آن کوشش و بی‌ثمری زحمت ما در ما افزون‌تر می‌شد و سترونی و پوچی اندوهبار آن را بیشتر می‌چشیدیم و هر دقیقه و ساعتی که می‌گذشت ضرورت بودن این یاریگر گمشده و آشفتگی حاصل از نبودن او در ما بیشتر پدیدار می‌شد و همه ما روندگان طریق نور و رنگ خاور و یاریگران دیگر که کمر خدمت در این راه بربسته بودند بر جای خالی لئوی یاریگر مجلس‌آرای نیکومنظر اندوهگین‌تر می‌شدیم و از سردرد چون فقدان او طولانی‌تر می‌شد رنج دوری و ضرورت بودن کارگشای او بر دل و جان ما زیادتر چنگ می‌انداخت. بدون لئو و سیرت و رخسار همیشه خندان او، طبع لطیف روح‌نواز و آوای شورآفرین او بر طریقِ ستُرگ و عظیمی که انتخاب و برگزیده بودیم اثر گذارده و سفر ما را بی‌روح و کم‌رنگ و از رنگ و جلا می‌انداخت. حداقل من بر این باور بودم. به دنبال ماه‌ها سیر و سیاحت علیرغم رنج و دردها و جزیی از بدفرجامی‌های گذرا، لحظه‌یی حتی برای یکبار، تردیدی در اعتقاد به سرمنزلی که در پیِ آن هستم در من بروز نکرده بود. نه فرمانده فاتحی و نه پرنده تیزبال که به جانب نیل چونان چلچله در پرواز است به اندازه حقانیت یقین من، در درستی و صحت کردار در تداوم سفر سخت‌کوشانه خویشتن‌شان ایمان داشته باشد. در حال حاضر در این نقطهٔ کور و نفرین‌شده،

تمام ساعات روزهای قیرگون و طلایی ماه اکتبر به هر آوای نگهبانی گوش می‌دادم و به اشارات رازآلودشان دل می‌سپردم و ناشکیبا و بی‌قرار چشم به راه بازآمدن پیغام‌آوری که نشان یا خبری آورده باشد به نظاره می‌نشستم ولی در همه دفعات ناامید و ناکامروا می‌ماندم و در مقابل خویش چیزی جز رخسارهای درهم‌تنیده و شوربخت نمی‌دیدم. برای اولین مرتبه درکی با آمیزه‌یی از شک و درد در خود حس کردم. و به هر رو که این ادراکات در من فزونی می‌گرفت، به عیان بر این باور شدم که مسئله تنها آرزوی پیداکردن و دیدن لئو نیست که شاید در حال رنگ‌باختن بود! و شاید تمام اینها لرزان و در حجابی از ابهام پوشیده می‌شد. و وحشت و نگرانی من از آن بود که این همه، یکرنگی، اعتقاد و سوگند از سر خلوص و طریق هدف‌مند ما و همه حیات‌مان اعتبار و معنای خود را فرونهد و از یاد برود.

با این‌که فهمیدم همه ما در مورد این ادراکات اتفاق نظر داریم شاید اشتباه کرده و راه به مقصود نبرم و حتی‌الامکان در صورتی که در آینده پیرامون دریافت‌ها و حوادث گذشته بر راهیان عالم معنا دربند گمراهی و لغزش رفته و تمام آن چیزهایی را که در ایام و روزهایی طولانی بعداً اتفاق افتاد، برآمده از آن روز غمبار بدانم با این اوصاف که برشمردم هنوز خورجین سفری لئو پیوسته و به

عنوان دلیل آفتابی، خودنمایی می‌کند! اگر از تمام این حال و هوا و خلق و خوی خاص و ویژه درگذریم، آنچه رخ داده است حادثه‌یی بی‌مثل و پرراز و رمز بود که روزبه‌روز دلهره‌آورتر می‌نمود؛ به دنبال روز اول اقامت در شکافهای دره موربیو که بی‌انقطاع در پی ردپای گمشده یاریگرمان بودیم هر کدام‌مان شدیداً به شیئی پرمنزلت و بی‌نهایت ضروری نیازمند بودیم که در ره‌توشه‌های ما پیدا نمی‌شد و چون از درک آن درمی‌ماندیم بر این باور می‌شدیم که آن گمشده حتماً در خورجینی به‌ظاهر همانند حدود سی خورجین کتانی دیگر بود. ما بر این اعتقاد بودیم تمام چیزهایی که در این مسافرت همراه ما بود در این کوله‌بار کتانی گمشده قرار داشته است. این تصور از عادات ثانوی ما آدم‌هاست که: وقتی چیزی عزیز را قدر نمی‌دانیم و آن را از دست می‌دهیم و گم می‌کنیم گرفتار توهمات می‌شویم و آن را چیزی استثنایی و بر اثر حدس و گمان عزیز و حیاتی‌تر از داشته‌های خود می‌دانیم. با وصف این‌که به‌یقین بیشتر آن گمشده‌ها که در درهٔ موربیو اتفاق افتاد همه ما را ـ غافلگیر و ـ دچار ترس وحشت کرد آنگاه که از پرده بیرون آمد و در نهایت هرگز مورد احتیاج و لازم به‌نظر نمی‌آمد. مع‌الوصف در آن ایام وقوف بر بیشتر چیزهای از دست فروهشتهٔ با اهمیت که ما را مضطرب و دچار تکاپو و هیجان می‌کرد غیرقابل انکار بود.

افزون برآنچه گفته شد حقیقت ترسناک و شگفت‌انگیز پیرامون چیزهای گمشده بود که اگر یافت می‌شد یا پیدا نمی‌کردیم، آن گمشده‌ها به ترتیب ارزش و منزلتی که داشتند به مرور زمان در میان بار و بنه‌مان پیدا و خود می‌نمود؛ همان‌هایی که به اغراق در ارزشیابی‌شان دچار پنداربافی شده بودیم. حال برآن شده‌ام درباره وضعیت کنونی و هرچه راکه در وصف ناگنجانیدنی است به عیان بازگو نمایم: از این‌که پس از درتوردیدن بقیه سیر و سفرمان تمام ملزومات و ادوات کرامند و نیز طرح‌ها و مدارک گمشده را نادیده گرفتیم احساس درماندگی و شرم کردیم. ما در آن ایام تصور می‌نمودیم اسب خیال خویشتن را به کمال در راستای آن مسائلی قرار دادیم که بروز خسارت‌های بی‌بازگشت و بیم و خوف را به خویش به‌باورانیم و سعی بر آن داشتیم چیزهایی را که بر ایمان بسی عزیز و مقبول‌تر بود ناپیدا و نایافتنی تلقی کنیم و در عزایشان به سوگ بنشینیم و زاری نمائیم. رهروی تذکره‌اش راگم کرده بود و رهروی دیگر اسناد و مدارک طرح راه را و آن دیگر حواله‌یی که به خلیفه بغداد نوشته شده بود از دست داده بود.

در این میان هر کدام به همین منوال گم‌کرده بر سر آمده‌ای بود. ولی آخر سر چیزهایی که گمشده قلمداد شده بودند، چون یکی بعد از دیگری پدیدار و یافت شدند یا بی‌اهمیت بودند و یا

ناسزاوار و ناهمیشگی اعلام شدند، در این میان دست سرنوشت سند باارزش و پرارجی بود که ناپدید و به‌یقین گمشده بود. سندی که ارزیابی قیمت و قدمت آن ناممکن بود، سندی که از اهمیت اساسی و ویژه‌یی برخوردار بود. در این‌باره نظریات و رایزنی راهیان که آیا سند مذکور به همراه لئو مفقود گردیده! و یا این‌که اصولاً از روز نخست در بار و بنه ما بوده درتضاد و ثمربخش نبود. با علم به این‌که یکتایی و نقش کارساز سند و نابودن خطرناک آن وحدت آراء و یگانگی اندیشه بود. من و چندتایی دیگر اطمینان داشتیم سند را در آغاز سفر با خود آورده‌ایم. دیگری مدعی بود، سندی راکه در حقیقت بدل آن نبود به چشم خود در خورجین لئو مشاهده کرده است. عده‌یی نیز به سوگند بر این باور بودند که اصلاً هیچ‌یک از راهیان به وقت حرکت، فکر آوردن خود آن و یا مانندش را در سر نداشته است. این فعل اگر جامهٔ عمل بر خود می‌پوشید کلاً هدف و مقصودی که در پی آن بودیم به‌جد نبود و نادیده گرفته می‌شد و در نهایت گفتگوها و مشاجرات هیجان‌انگیز در میان ما دامن زده می‌شد. به‌طوری که در اطراف جایگاه اولیه دست‌نوشته، افکار و نظرگاهها رنگارنگ و نامتجانس می‌نمود. دسته‌یی اذعان داشتند این دست‌نوشته در دارالعدل کافهایزر به ودیعت سپرده شده است و یا این‌که در زیر خاکستر جسد درون

کوزه مرید و سرور والای مشمول رحمت الهی ما نهان است. عده‌یی که در صحت این موضوع تردید داشتند حرف‌های دیگری زدند: سند مرامنامه که با خط هیروگلیف به‌دست سرور والای ما نوشته و کتابت شده بود و کسی جز او از راز و رمز آن خبر نداشت به فرمان وی با جسدش به آتش کشیده شد و معدوم گردید. اگرچه گفتگو پیرامون مرامنامه و ابهامات رمزی آن سخت بیهوده می‌نماید و بعد از درگذشت سرور عالی‌مقام کشف راز و رمز معانی و مفاهیم آن به هیچ‌روی میسر نبود، ولی ضرورت پژوهش و شناخت عدد ۴ یا به گفته‌ای شش برگردان که در دوران حیات سرور عالی‌مقام که به تقریر و ممارست مستقیم او فراهم گردیده بود بی‌هیچ شبهه‌ای لازم‌الاجرا بود. خاصه این‌که روایت است ۴ برگردان النسه‌های چینی، عبری و یونانی و لاتینی آن که در ۴ مرکز تمدن‌های قدیم و کهن مضبوط می‌باشد موجودیت دارد. گروهی در حقانیت گفته خود پای می‌فشرند و عده‌یی دیگر به تناوب اینسوی یا آنسوی بودند و از بدو پیدایی ابهامات و مشاجرات از آن دوره تاکنون، جدا از ارتباط پیوسته‌یی که تا حال با بینش اعلا داشته‌ایم و آن وحدت و یگانگی ممتازی که داشتیم هرگز ظاهر نشد و بر ما روی نشان نداد.

وه چه زیبا آن بگو و مگوهای مشاجره‌آمیز ابتدایی در ذهن من ترسیم و مصور شده است. در انجمن ما که تا قبل از آن یگانگی و

وحدت ناگسستنی را در خود داشت، این‌گونه مسایل، بدیع و تازگی داشت. این کشمکش‌ها که روزهای اول حداقل با حرمت و نزاکت بود نه نشان از الفاظ ناخوشایند و نه اثری از منازعه و نه برچسب‌های ناروا بود. در ابتدای آن حال و هوا ما در مقابل عالمیان یاران و همرهانی همگون و یکدل و یکزبان بودیم. من دگرباره تا حال آوای هیاهو و جنجال‌ها را به گوش می‌شنوم و مکان و جایگاهی که میدان تاخت و تاز مشاجرات و درگیری‌ها بود به‌خاطر دارم و در یادم مانده است. برگ‌های لرزان و پژمرده پاییزی را می‌بینم که هرازگاه غلت‌زنان بر رخسارهای قاطع و مصمم پایین می‌افتد که یکی بر زانویی و برگی نیز بر کلاهی فرومی‌نشیند. زهی تأسف که به مکالماتشان دل می‌سپردم و خویشتن خویش را اندوهگین و با شرم‌تر می‌دیدم و در فراز و فرود همهٔ این افادات رنگارنگ در درون خود به آرامش و سکونی که تکیه و ریشه در باور مظلومانه‌یی داشت. یقینم بر آن بود اصل مرامنامه که در یکتابودن آن شک نیست در خورجین لئوی باوفا قرار داشته است که همراه او از نظرها محو و غیب شده است.

از جهتی دیگر اگرچه به یقین به باور من دشوار و اندوهبار بود، ولی از سوی دیگر نشان از فرازمندی داشت که موجبات قوت و دل‌آسودگی بود. ضمناً در آن روزگاران، در این فکر بودم که عقیده

و اعتقادم را به انگیزه کدام باور شورآفرین آرزوهای سرشاری معامله و مبادله می‌نمودم و آنگاه که این یقین دردناک از دست شد و رخت بربست و خانهٔ تن را برای هر اندیشه و ایمانی باز کردم گرانقدر و اهمیت ایمان خویش را دریافتم و به این نتیجه رهنمون شدم که چه کان و دفینهٔ مالامالی را صاحب بودم.

حس می‌کنم روایت حدیث درد را این‌گونه که گذشت به آسانی بازگفت. پس شرح پیوستگی این سیر و سلوک و وقایع رفته بر آن را که عجیب و غریب و هر کدام را ریشه‌یی در ارواح پریان داشت با چه فراز و فرودی به راحتی و روانی روایت کرد.

به‌نحو شگفت‌آوری مرا سر آن بود تا چون رهرو به‌جا مانده از آن راهیان رنگ و نور یادمانهای این گشت و گذار در حال رنگ‌باختن را از غبار فراموشی رها نمایم. به پندار خویش چونان خادم پیرسالار حادثه‌دیده‌ای که از آن جان به‌دربرده، به‌سان زورآوری از مردان شجاع امپراطوری شارلمانی[1] تصور می‌نمایم که وقایع پوسته و پرفروغ و آذین‌شده‌ای از رادمردی‌ها و اعمال خارق‌العاده را در بایگانی ذهن خود محفوظ دارد. و در صورتی‌که او را یارای آن نباشد آن مقدار را در قالب گفتار و صور به زبان

۱ـ شارلمانی (CHARLEMANY) (۷۴۲-۸۱۴) پادشاه قوم فرانک و امپراطور مغرب زمین در ۸۰۰ میلادی.

روایت و آهنگی برای فرداهای دیگر به یادگار بازگذارد، دیری نخواهد پایید که آن سایه‌روشن‌ها محو و با به‌سرآمدن حیات او معدوم و ناپدید خواهد شد. چگونه اموری از این‌گونه که هم بغرنج و پیچیده و هم ناممکن می‌نماید شدنی است؟! با چه مقدمه‌چینی دوراندیشانه‌یی این گشت و گذار عرفانی از قوه به فعل درآمدنی است؟ چگونگی این حال و هوا بر من روشن نیست! از همین ابتدای شروع که در قصد و هدفی خالصانه و ژرف ریشه دارد مرا در اعماق ناپیدای جهان با راز و رمز فرو می‌برد. عزم بر این داشتم تا در روایت و کتابت وقایع گشت و گذار عارفانه شرقی‌مان با تمام جزئیات و حوادثی که در مغزم کورسو می‌زند سعی و ممارست نمایم که به‌ظاهر بسی ساده به نظر می‌آمد. در حالی‌که از بد حادثه پیش از آن‌که از عهده روایت ماجرایی برآیم، حادثه‌یی به‌اندک رخ نمود که بر آن نبودم در مقدمه بازگو نمایم ولی از اشاره و یادآوری حکایت گمشدن لئو عاجز و احساس ناتوانی نموده‌ام و به‌جای تافته‌ای جدابافته حاصل آن کلافی تافته از هزاران تار عنکبوتیِ درهم تنیده بود که گشودن تارها و استحصال آن نیاز به نیرویی صدنفری و زمانی چندین ساله بود.

من بر این باورم که هر نگارنده تاریخ که در نقل وقایع امین باشد رویدادهای تاریخی را از روی حقیقت، آن‌طوری که اتفاق

افتاده است بازگوید و بنویسد، و از همین‌رو کار او مصون از ابهام و دشواری نیست. برای درک تاریخ، جوهر حوادث و صور پیوسته آن را چگونه می‌توان بازیافت، عناصر و عواملی که به یاری و هدایت آنها در الفت و پیوستگی وقایع که روی به آن دارند کدامند. مورخ باید سعی بر یافتن عوامل و عناصر ساختاری باشد. او باید در پی آفرینش حماسه‌های شجاعانه و دلیرانه ملی و یا پرداخت‌های بدیع ذهنی باشد تا هرچه را که در گذر بی‌نام و نشان زمان که فارغ از هر رنگ تعلقی وجود دارد با محسوسات زاده اندیشه خود تلفیق و پیوند بزند. و از این‌رو است که مفاهیمی از جمله اُلفت و علت‌العلل به‌ظهور پیوندد.

آنجا که رویدادها و حوادثی که حقیقتاً اتفاق افتاده و یقین در حدوث آن باشد و این‌گونه سخت و مشکل بنماید، زحمت و مجاهدت من بسی سخت‌تر و مشکل‌تر خواهد بود. وقتی بر آن می‌شوم تا ماجرایی را با وسواس مورد کنکاش قرار دهم آن ماجری با چشم به‌هم‌زدنی غیب و در حجابی از فراموشی گم می‌شود. همان‌گونه که انجمن ما که در عالم‌شهره بود درهم شکست و از بین رفت.

سیاحت و سیری که روی به جانب خاور پررنگ و نور داشت برآمده از یگانگی و پیوندی بود که ریشه در اساس و مبانی هدفمند آن داشت. انجمنی که تمام نقطه‌های قوت آن از برترین روشنایی‌ها

بود که نقطهٔ عطف و جایگاهی ویژه در ژرفای وجود من داشت، منی که در برابرش ذره‌ای بیش نبودم. حال که عزم جزم کرده‌ام همهٔ آن چیزها تا کوچکترین آن را یادداشت و تدوین کنم، همه آنها تبدیل به انبوهی از اشکال درهم و برهم و بافته‌های پراکنده و ریش‌ریش شده‌اند که در چیزی بازتاب یافته است، چیزی که منِ من و در آینهٔ حجاب وجودم متجلی و هم نهان است و به هر وقت از او تمنای گره‌گشایی دارم نصیب من جزء خلاء و پوچی رنگ‌باخته و روی ناهموار آن نیست. دم فرو می‌بندم و قلم را به روز یا روزهایی که در پیش رو دارم وامی‌گذارم تا برای آغازی دیگر؛ تا چه پیش آید، ولی در ورای این شوق و شوریدگی درونی، دودلی و دوگانگی جانفرسایی پنهان و در کمین است. دوگانگی غمباری که در خاک و شکاف‌های موربیو به وقت جستجو پی‌جویی رد پای لئوی نازنین شروع شد.

این دودلی به تنهایی حول این پرسش نبود: «آیا حدیث روایت‌گونه تو در قالب شرح و بسط کلامی گنجانیدنی است؟!» و یا به پرسشی دیگر، «آیا حکایت تو از قوه به فعل درآمدنی بود!» و یا مثال‌های دیگر. در همین رابطه حتی رزمندگان جنگ عالمگیر که به‌یقین از حیث اطلاعات، خبر و شرح تفصیلات وقایع و حوادث صحیح چیزی کم نداشتند دچار این‌گونه آشفتگی‌ها و سردرگمی‌ها می‌شدند.

فصل سوم

همان‌طوری که در صفحات پیش از این گذشت، به منظور ادامهٔ داستان سعی بر آن داشته‌ام با دوراندیشی و تعمق بر دشواری‌ها غلبه نمایم و بر آنها پیروز گردم ولی در گشودن نشیب و فرازها، از منزل مقصود بسی دور بودم و هنوز در چنبرهٔ هرج و مرج پوشیدگی‌های نامعلوم دست و پا می‌زنم. با وصف این بر قصد خویش مصمم و امیدوار بودم. در آن دقایق و ساعات که بر انجام کار تأکید داشتم شعاع نور مانده از یادگاری از درون ضمیرم بیرون تراوید و چون شهابی از کنارم عبور کرد. این دگرگونی موجب شد که دوباره همان حال و شور اولیه آغازین سیر و سفر جاودانی‌مان در من متبادر شود. ما در آن روزگاران کارزاری نه آسان و نشدنی را به جان خریدیم و در همان نخستین قدم‌ها بر این باور شده بودیم

که پای در ورطه‌یی تیره و بی‌پایان نهاده‌ایم و جز اندک، از طریق‌مان چیز زیادی از فراز و فرود آن نمی‌دانیم. ولی با این احوال ما آکنده از ایمان و یقینی بودیم که به دور از همه شبهات در تار و پودمان ریشه دوانده بود و در فرد فرد ما ژرفی و زلالی شفافی داشت. و آهنگ زلال و نورانی آن مرا در لرزشی غیرارادی فروافکند و در آن لحظه شهاب طالع همای بخت بر من همه جا چتری از نور و رنگ به وجود آورده بود، و این نشان و نویدی در به‌سامان‌کردن یادمان‌ها بود.

با هر تمسک و تدبری چه نیک و یا بد برنشسته بر مرکوب تیزبال آهوی خیال بر آن شده‌ام تا قصد خود را جامه عمل پوشانم؛ اگر لازم باشد، حکایت در وصف ناگنجاندنی خویش را از نو نه ده مرتبه بلکه صدبار خواهم نوشت و هرازگاه سر از دره و شکاف‌های موربیو درآورم. در صورتی که مرا یارای آن نباشد که اشکال نقش شده در ذهنم را با تمام ویژگی‌هایی که دارند فراهم و به سامان کنم، ذره‌ذره آن اشکال را در نهایت امانت که مقدور باشد محفوظ و بازآفرینی می‌نمایم و برای هموارکردن پستی و بلندی‌ها هم بنابر مقتضیات پیش درآمد بنیادین قرن طلایی فرازمند خویش را راهنمای مقصود خواهم کرد. اگر حمل بر موقع‌شناسی نشود هرگز بازیچه ترفندهای برهان‌های کلامی نخواهم شد و همیشه

ایمان خاضعانه‌ام را والاتر و برتر از هرچه که رنگ تعلق پذیرفته است آزادتر دانسته‌ام. در این میان به‌راستی یقیناً اقرار بر این دارم که اهتمام بر آن بوده است که به شیوه و اسلوبی عینی و خردمندانه فاصله خود و مقصود را کمتر و کمتر نمایم و در پی این اندیشه به زیارت یار شفیق مانده از روزگاران جوانسالی که در شهر اقامت دارد رفتم. نام او کارلوس و سردبیر روزنامه هم هست. دوست من که خود در جنگ جهانی اول حضور داشت کتاب رمانی پیرامون آن جنگ نوشت[1] که مورد استقبال خوانندگان بی‌شماری قرار گرفته است. او مرا با لبخند و گشادگی پذیرا شد و شور و شوق خود را نسبت به دوست هم مدرسه‌یی دیرین خویش ابراز داشت. من به‌درازا با لوکاس به گپ و سخن نشستم.

کوشش کردم کار سخت و پرابهام خویش را به دور از هر پیرایه و درازگویی به لوکاس بازگویم و آن را به او تفهیم نمایم. من بی‌پرده‌پوشی گفتم: من یکی از راهیان مقصد متعالی رنگ و نور خاور هستم که شاید او درباره آن چیزهایی شنیده است.

طریقی و منزلگاهی که بر زبان‌ها به نام سیاحت رنگ و نور شرق یا رزم بزرگ جنگ‌آوران انجمن و یا به هر اسم دیگری که در

۱ـ در غرب خبری نیست نوشتهٔ اریش ماریا مارک.

آن دوران در میان مردم باب بود جاری و شهره می‌باشد، لوکاس ریشخندکنان گفت: شرح این سیر و سیاحت از این و آن به گوشش خورده است! و در میان دوستان او با اندکی اغراق با بی‌احترامی آنها را بها نداده و این جنگ، به جنگ و گریزبازی صلیبی بچه‌ها مسمی شده است.

در نزد آنان هیچ‌کس انجمن ما را مورد توجه قرار نداده‌اند و این حرکت پرجوش را چیزی در حدود قیامی مهلم از نو افلاطونیان و یا به سخنی دیگر در جهت دوستی و یگانگی اقوام و ملل، همگون شمرده‌اند. مع‌الوصف مجاهدات دشوار و پیروزی‌ها را متعجبانه پذیرفته‌اند و راه‌پیمایی و گذشتن دلیرانه اعضا رهروان ما از سوابیای بالا و شادکامی ما در برمگارتن و نیز به دنبال آن ماجرای گردن‌نهادن و پیوستن **مونتاگ دورف** در شهرک تسین به گروه را به‌اعجاب خوانده‌اند و چه هرازگاه بر اثر توهم ناپیدا مدعی شده‌اند ممکن است در آینده انجمن در راستای اهداف رژیم و حکومتی جمهوری سر درآورد و آنگاه در گذر ایام، پس از صباحی، آن اتفاقات کمرنگ و از اذهان زدوده گردیده و در زیر بستری از غبار ابهامات ناپدید شده است و راهبرانی هرچند اندک که دچار ندامت و شرمساری و از بازگفتن حتی نام انجمن احساس نفرت و سرافکندگی می‌کرده‌اند از آن دل کنده‌اند و به مرور در پی

گزارشاتی که هر روز بوقلمون صفتانه به رنگی درآمده و از محتوی تهی بوده‌اند با نادیده‌گرفتن آنچه بر سر آمده بود به فرجامی تیره و نکبت‌بار گرفتار آمده و مثل اکثر مجامع و محافل سیاسی و فرهنگی پس از جنگ که بر اثر نومیدی چون قارچ همه‌جا سر برآورده بود و یادی از آنها نمی‌شد به بایگانی گذر ایام سپرده گردید. آن‌گونه که در هزاره‌های پیش خردمندانی اسطوره‌یی با هدف خیر و فلاح بشر پدید آمدند و فرهنگ‌ها و تمدن‌هایی به‌وجود آوردند و بی‌بازگذاردن نشانی از خویش در ژرفای تاریخ گم شدند.

من در نگاه تردیدآمیز لوکاس که آمیزه‌ای از حسن ذن و صفا در آن موج می‌زد به عیان می‌دیدم. بودند آنهایی که حدیث درد و شوق را می‌دانستند ولی در همدردی و باورهای ما سهمی نداشته‌اند ولی همه متفق و به یکسان مثل لوکاس به انجمن عنایت داشتند. من بر آن نبودم که حتماً شیوهٔ صحیح را برای او باز و بگشایم، از این‌رو او را از شماری اشارات تبیین‌کننده بهره‌مند کردم. از جمله یادآور شدم انجمن مطلقاً برآمده و نشان از حال و هوای غوغای ایام بعد از محاربه ندارد، زیراکه این تغییر در ادوار اولیه تاریخ عالم به تناوب هم آشکار و هم در خفا تاکنون تداوم یافته است و گوشه‌هایی از سلسله کارزارهای جنگ عالمگیر هم نشان و مهر پیشینیان انجمن را در خود دارد و برشمردن شت

اشووخشور[۱] و لائوتسه[۲]، افلاطون[۳] و گزنفون[۴]، فیثاغورث[۵] و نیز آلبرت کبیر و دون‌کیشوت دلاور و تریسترام شاندی، نوالیس و بودلر[۶] شاعر و این‌که برآمده از انجمن و پایه‌گذاران و یاران آن بوده‌اند گل لبخند حاکی از رضایت لوکاس که دور از انتظار نبود گشوده شد.

به او گفتم: «ای رفیق نازنین، من از سر یاددادن نیامده‌ام، بلکه برای تلمُذ و فیض‌بردن، روی سوی تو نهاده‌ام. در بهترین حالت امید فرازمندانه‌ام شوق نوشتن فراز و فرود تاریخ انجمن که فوج‌های بی‌انتهای پژوهندگان و مورّخان کارکشته از تحقیق و ثبت آن بازمانده‌اند در سر ندارم، بلکه دل در گرو این دارم چیزی شرح مانند، پیرامون سیر و سفر خویشتن خویش را در نهایت پیراستگی بدون حشو و زواید اقرار و بازگو کنم. دریغا که به عنوان گام

۱ـ زرتشت (پیامبر قبل از میلاد ایران باستان. درباره تولد و مرگ او اطلاعی در دست نیست).

۲ـ لائوتسه فیلسوف چین و یکی از رهبران آئین تألویی. به‌احتمال در حدود ۵۹۰م. می‌زیسته است. کتاب مشهور دالو داچینگ (Taote Ching) منسوب به اوست.

۳ـ افلاطون یا «آریستوکلس» (۴۲۷ـ۳۴۷ق.م) فیلسوف سوفسطایی یونان باستان.

۴ـ گزنفون Xenphon (۴۳۱ـ۳۵۴ق م)مورّخ و سپاهی یونانی. از این مورخ کتابی به نام بازگشت از ایران در دست است که به فارسی ترجمه شده.

۵ـ فیثاغورث در حدود (۵۷۰ـ۴۹۷) فیلسوف، ریاضی‌دان، هیئت‌شناس و سیاح یونانی.

۶ـ شارل بودلر. (۱۸۶۸ـ۱۸۲۱) شاعر سمبولیک و ادیب زیبایی‌شناس فرانسه.

نخست در من این جرئت نیست تا به قُرب و ژرفای این حدیث درد بروم. البته نباید این ناتوانی، بر اثر فقر بینشی و ضعف نوشتاری من تلقی شود چون از این حیث تردید ندارم چیزی کم داشته باشم و ضمناً این را هم بگویم که خود را درگیر وسوسه‌های بزرگ‌منشانه نمی‌بینم. دشواری ابهامی که بر من گرانی می‌کند. واقعیت رشک‌آمیز، مبداء و مقصدی است که من و یاران همسفرم در آن روزگاران، شوریدگی و کمالمان را نشئت‌گرفته از آن می‌دانستیم، حال که بر این اندیشه پای فشرده‌ام مرا از اذن دخول در آن منع و ابواب طریق مطلوب را بر من ناگشوده داشته است. با وصف این‌که گرامی‌ترین تجلیات نشانه‌ها و یادمانهای ماندگارش در باغ یاد و گوش جان من است. دریغاکه اکنون ماجراهای پرشر و شور دیرین، به‌گونه‌ای غریب می‌نمایند و اصلاً هیچ نبوده‌اند! و از آن سیاره‌ای از کهکشانی دور و یا برخاسته از پنداری مه‌آلود و رؤیایی مالیخولیایی بوده است.

دوست نویسنده من که از خود بی‌خود شده بود، با هیجان به صدایی بلند گفت: «این شوریدگی را به خوبی درمی‌یابم!» از این لحظه بود که گپ و مقال من بر او اثر کرد. لوکاس افزود: «این حالات را من نیز در رزمگاه مرگ و زندگی به آزمایش درگذرانده‌ام. با آنکه لحظه لحظهٔ آن اُفت و خیزها از من بسی دور و نایافتنی

می‌آمد، چون عزم بر تقریر و کتابت می‌گرفتم پرده‌های نهانگاه مغزم به سویی نمی‌شد و قلم بر روی اوراق کاغذ دویدن نمی‌گرفت، و در پیرامون شهرها و روستاهای با خاک یکسان‌شده و جنگل‌های شعله‌ور در لهیب حریق و دود، و تکه‌تکه‌شدن زمین و تکان‌های موجین آن در زیر پا و آمیختگی اهریمنِ پلشتی و روشنایی، آشفتگی درماندگی و سرفرازی، و همه و همهٔ تن‌های شرحه‌شرحه و سرهای ناپدید آنها؛ و وحشت به بازی‌گرفتنِ رفتن و مردن؛ نامنتظر و غلبه‌ناپذیر بود و آنهمه اوهامی بوده، که در رؤیا بروز و ظهور یافته است. ولی علیرغم تمام ناکامیابی‌ها، بالاخره کتاب پرخواننده تراژیک خونبار نبرد را به زیور کلام آراسته و تصاویر پرداخت‌شده در آن موجی از ناباوری و خیال را که رنگی از حقیقت در خود داشت در بیشتر خوانندگان برانگیخت.

ممکن است برای عده‌یی نه بیش که خود زخم نایرهٔ کارزار مرگ و زندگی را با گوشت و پوست خویش به چشم هوش آزموده‌اند، کتاب من آن صدا و رسایی لازم را نداشته باشد. و در عین حال بودند آنانی که در آن جنگ بوده‌اند ولی آن را ندیده‌اند و آنچه را هم در خاطرشان بوده است فراموش کرده‌اند» آنگاه لوکاس از سخن بازایستاد و دم فروبست. او که دل و جانش درهم و پریشان گردیده و در ژرفای پندار و سلوکی خارق‌العاده بود به

روشنی در سیمایش خوانده می‌شد. و از همین‌رو این همه، مُهر قبولی بود بر آنچه بر من رفته است. لمحه‌ای بعد با طمأنینه از او دربارهٔ احوال و چند و چون کتابش و عوالمی که او در آن لحظات داشت گفتگو کردم. لوکاس که تازه با بال پندار خویشتن فرود آمده بود، پس از مکثی کوتاه و پرمعنا گفت: «حتماً باید این کار را می‌کردم! برای مقابله با درد و تباهی که در کمین من نشسته بود، چاره‌یی جز نوشتن این کتاب نداشتم و تنها روزنه و فرجام کار همین بود که مرا از چندگانگی ذهنی و خودکشی برحذر نموده و از کابوس‌های بی‌سرانجام آن خلاص شدم. و بی‌ترس از دشواری آن فقط به‌خاطر ارزش و رستگاری نویدبخشی که به ناگزیر از آن توقع داشتم، با آن‌که همهٔ کار نبود، در قلم آمد و بازآفرینی شد.

به‌گاه سودن کاغذ، دربند خود و آنهایی که از دام و جهنم باران مرگ تیتان جسته بودند نبودم؛ و به همسنگر هم‌پیاله خویش و خوانندگانی که کتابم را می‌خواندند فکر نمی‌کرده‌ام. من به فوج‌ها و امواجی انسانی که در میان لهیب خونبار آتشفشان جنگ تکه‌تکه شدند و سوختند و خاکستر آنها در باد شد می‌اندیشیدم. و خود نیز چون غریقی در تب و تابی مالیخولیایی دست از جان شسته در هزارتوی اعضاء و جوارح بی‌شکل ریش‌ریش برهم انباشته شده در تکاپو بودم. آری آغاز و فرجامین اثر من این‌گونه بود که رقم خورد.»

و آنگاه بدون مقدمه با ذکر: «عذر می‌خواهم! در سر سودای سخن دیگر ندارم! مرا طاقت تهی شده! و حرفی برای گفتن نیست؛ روز بخیر.» و او مرا که کتک خورده و راضی بودم تا جلو در همراهی کرد و با اشاره به بیرون از خانه خود هدایت نمود.

فصل چهارم

در بازپسین ملاقات که آخرین آن نیز بود، با متانت و نشان لبخندی حاکی از سرزنش و شگفتی که در چهره‌اش برق می‌زد، و حکایت از به سامان‌شدن شوریدگی و بازیافت سلامت روحی دوباره او می‌کرد، سلام و طاعتم در نظر افتاد و مرا بازپذیرفت. استنباطم نه به‌یقین، این بود که بر ابهام و چم و خم بر سر راهم که به حقیقت براو پوشیده نبود، توجه و اشراف دارد. چیزهایی را که کمی کارساز بود بر من یادآوری و متذکر شد.

لوکاس در این لحظات آخر که فرجامین گفتگو ما هم بود، گفت: «آیا تو همواره بر این هستی گوش و حواس خود را حول محور لئوی نازنین قرار دهی و نتیجه همه حوادث را بر ناپدیدشدن او استوار و به‌سرآوری. این دلمشغولی شکننده و ستوه‌آور است. بر

این اندیشه تأکید و پای‌فشردن، صعوبت مقصد را افزونی و دیوار بلند بی‌روزنی حایل درمیان ماندن و رفتن تدارک دیدن است. خویشتن خویش را از بند تفکر و اسارت آن که چون مالیخولیا بر جان تو چنگ انداخته است برکش و رها کن».

من که در پی پاسخ مناسبی بودم، به او گفتم: چگونه خلق و تصنیف کتابی بدون تمرکز ذهن و تفکراتی به‌هم‌پیوسته شدنی است. او که حرف‌های مرا با اعتنایی ناشنیده گرفته بود، با پیش‌آوردن سؤالی، به تردید در صحت و یا عدم راستین‌بودن نام لئوی نازنین مرا به شگفتی و در هراس افکند. من که از برودت و سرمای شبنم‌گونه‌ای بر پیشانی خود می‌سوختم به او گفتم به یقین او اسم لئو را بر تارک خویش دارد.

لوکاس پرسید: لئو نام اصغر او بود؟

من که گیج و منگ شده بودم، در این لحظه با دلواپسی گفتم: «نه، نه... حتماً چیز دیگری بوده! نه! اصلاً همین لئو نام کوچک اوست...! دچار خلجان و نسیان شده‌ام! رخوّت افول حضور ذهن بر چاک گریبان جانم چنگ انداخته است. نمی‌دانم... شاید هم اسم فامیل او لئو باشد...! این را هم بگویم، همهٔ ما او را جز به این نام نمی‌خواندیم...».

می‌گفتم و می‌گفتم که در این میان، دوست من کتابی را از توی

کتاب‌های دیگر خود که روی میز چیده شده بود برداشت و در جستجوی مطلبی آن را ورق می‌زد. با شتابی سرشار از هیجان در آنچه می‌خواست دست یافت و ضمن اشاره به آن صفحه که روی نام لئو و نشانی او دور می‌زد، با رضایتی شادمانه، اظهار داشت، این هم نام و نشانی که در طلب آن بودی که نه به دشواری، لئویی سردرآورد! یار دبستانی من گفت: «حرف الف ردیف ۶۹، آندره آس‌لئو، خیابان زیگلر گره‌بن. که به نظر اسم درازی نمی‌آید! شاید نیمه همزادی بر رد پای گمشده تو باشد، او را بیابید، او را حتماً بیابید! و چه بسا ممکن باشد معمای ترا بر تو بگشاید. از این‌که ترا همراهی کنم از من برنمی‌آید. از فرصتی که لحظه‌یی به پایان آن نمانده عذر می‌خواهم؛ لطف کردی آمدی! روز بخیر.»

وقت خروج از دفتر کارش، توی خیابان که آمدم در خود نوعی شگفتی و احساس مستی‌آور تلخی حس می‌کردم! او دریافته بود که دیگر حرفی برای گفتن نمانده است و می‌دانستم به انتهای خط رسیده‌ام.

در هوایی که آفتابی بود بی‌لحظه‌یی درنگ به خانه‌یی که واقع در خیابان زیگلر گره‌بن بود رفتم. آنجا را به راحتی پیدا کردم؛ ولی خود او را نتوانستم دیدار کنم. با کسب اطلاعات از این و آن، درباره همسایه‌شان آقای آندره‌آس لئو، دریافتم او را در اتاقی در طبقه

سوم آن ساختمان اقامت دارد، که روزها به دنبال وظایفی که برعهده دارد خانه نمی‌ماند. او فقط روزهای تعطیل هفته در خانه است.

درباره شغل و بارش جویا شدم؟ برایم توضیح دادند، او در آرایش و زیبایی و حفظ‌الحصهٔ پا و ماساژ بدن دستی دارد. او در ساختن و تهیه ضمادها و داروهای طبیعی و گیاهی هم وارد و آشنا می‌باشد. این مرد در ارتباط با آرایش و تربیت سگ وقتی بازار کسب و کار بی‌رونق و سوت و کور است کارهایی انجام می‌دهد. با شنیدن این اوصاف و دورشدن از آنجا، بر آن گردیدم دیگر پاپی دیدن آن مرد نشوم. و اگر روزی روزگاری موفق به دیدن او شوم، پیرامون هدف و نیات خویش چیزی به زبان نیاورم! ولی حسی از درون مرا ندا می‌داد و برمی‌انگیخت که در پی این دیدار باشم. پس به همین جهت در روزهای دیگر به دفعات به دنبال گشت و گذارهای متعدد که به‌ظاهر بی‌نتیجه می‌نمود در حوالی آن خیابان خانه طبقه سوم او را پائیدم و مراقبت کردم. اگرچه تا این لحظه همای اقبال بر در و بام من روی نه‌نموده است تا آندره‌آس را به چنگ آورم. ولی بر این رفتن و مراقبت‌ها به‌جد خواهم کوشید.

این پیش‌آمد و انتظار برآمده از آن، چنانم به اندوه افکنده که

گویی تراشه چوبی را مانم که در رودخانه پرخروش رها شده است، و یا در حقیقت شادی‌آفرین و به بهتر سخن برشورانده و به امیدی شاید عبث گرفتارم کرد من در این حال و هوا و سرگشتگی که در تکاپوی مفری در تب و تاب بودم، این حادثه بر من تابیدن گرفت و برایم هستی معنا و مفهومی دوباره یافت. ممکن است عده‌یی از نظریه‌پردازان رفتارگرا و علمای پسیکولوژیست که مدعی هستند تمام آنچه بشر از قوه به فعل درمی‌آورد برآمده از خویشتن‌ستایی متعبدانه غریزی آنهاست بر من خرده بگیرند، شاید چنین اصلی صحت داشته باشد! این موضوع از این‌رو برایم درنیافتنی و ناممکن است که چگونه آدمی با اعتقاد به نفس و اعتمادی راستین با گذشتن از خور و خواب و شادکامی‌ها در راه اعتقاد و ایدئولوژی خویش که این همه را در آن می‌داند درمی‌گذرد و آماده است تا جان خود را نیز در قربانگاه آن نثار نماید؛ با آن‌که به کار تجارت سلاح کشتار و شکار انسان‌ها، به خرید و فروش منسوخ‌شده آنها می‌پردازد تا روزان و شبان خود را به لهو و لعب و افعالی ناستوده به‌سرآورد همانند و برابر است. به‌یقین می‌دانم، اگر روزی در میزگردی از این مقوله از علم‌الروح شرکت نمایم، به کناری خواهم شد و رقیب مرا به جزم‌اندیشی متهم و کهنه‌پرست

خواهد پنداشت. بیشتر دست‌اندرکاران علم‌الروح بر این باورند که آنها در کار خود ارواحی بی‌عیب و بی‌نقص هستند! بگذارید ما هم بر این باور آنان باشیم. آن وقت همهٔ آن چیزها که برای من عزیز و ستودنی بود رنگی دیگر خواهد یافت؛ از سر هوای نفس و حُب خویشتن جلوه خواهد کرد. درضمن من این آثار را در هدف روحانی خود که همان گفتن و نقل روایت حدیث سیر و سیاحت رنگ و نور شرق باشد با وضوح و اطمینان حس می‌کنم.

اوایل بر این باور بودم، راه و عملی سخت ناهموار را در جهت اندیشه‌یی هدفمند و پویا که سمع و قبولم افتاده است فراروی دارم تا آن را به جایی برسانم. حال که به‌مرور این سیر و هدف را به چشم باز نیز نگاه می‌کنم، بر این معتقد می‌شوم آنچه راکه از روایت حدیث شوق و درد در سر دارم، همان چیزی است که لوکاس در سر داشت و او را بر نوشتن کتاب پرآوازه‌اش برانگیخت. همان وجد و انگیزه‌یی که جز به آن نمی‌اندیشم؛ و تا از این منظر توجیهی بر رهایی و خیر و رستگاری حیات سَپنجی من باشد.

بر این آرزو بودم، ای کاش چم و خم این مسیر به‌غایت دشوار را درمی‌یافتم تا مرا حتی به اندک به جلو راهبر شود.

دوست دبستانی من بر این اعتقاد بود که: «باید لئو را از گسترهٔ

ذهن خویش زدود و بیرون انداخت و خویشتن را از بند چنگال کابوس‌واره آن آزاد نمایید.» لوکاس به‌نیک نمی‌دانست، تشخیص سره از ناسره و پاک‌کردن حشو و زواید از این سیر روایت گونه‌نشدنی نمی‌نمود، در حالی‌که جستن و گُسستن از آن همه به واقعیت شدنی‌تر است.

خداوندگارا به نیکم مینوش و در این راه پاسم دار.

فصل پنجم

در این احوال که برایم به نظاره‌بودن عادت شده بود، رسام زمانه جابجایی اشکال و صورت‌ها و از رنگ به رنگ‌شدن آن را، بشارت می‌داد. حال نه بر این باورم چه بر سرم آمده است؛ یا آن‌که صبح دولت دیدار از خاور روی بر من نموده ولی خودی نمی‌نماید. در این میان فقط نشان و روشنای مه‌آلود کورسوی گذشته‌یی ناخواسته و بدفرجام را به چشم جان بوییدم، آن را حس کردم. چیزی را که نابخود از پی آن از این سوی به آن سوی دوان بودم، همان که از دیرزمان، در من ریشه داشت، و آن را به دست‌افشانی می‌خواستم. ولی با این همه، به علت ترسی نامریی، از روبرویی با آن وحشت داشتم. این عجایب که بسی خارق‌العاده می‌نمود برآمده از منظر خیال و اوهام نبود.

در این مدّت، به دفعات که حساب آن از دستم رفته است، در اوقاتی که نیک‌فرجامی بخت خود را، در منزلی از منازل قمر، به شادمانی می‌دیدم، به زعم خود، به دنبال آزمونی نو، برای آخرین‌بار به خیابان زیگلر گره‌بن رفتم و همانند گذشته خانهٔ الف ۶۹ را پشت سر گذاشتم و مثل پیش، امیدم رنگ باخت و تیرگی گرفت. با این همه، از پای ننشستم، تا این‌که چند شب قبل، آنچه را که به امیدش نشسته بودم، با کمی شدت و ضعف، خود نمود و به پایان آمد!

در مقابل خانه‌یی که مکرر دیده بودم و وجب به وجب نمای بیرونی آن ساختمان را، که بندبند دیوارهای آن به رنگی مایل به سبز آذین بود از حفظ بودم، متوقف شدم؛ جلوتر که آمدم، از پنجره خانه طبقه سوم که مشرف بر خیابان بود، پرده‌یی از پرده‌های یک منوئه، با لبان و زبان با سوت، به آهنگی خوش، با بی‌قراری در هوا طنین‌افکن بود. چون از خود شده بودم، دل از دست داده همه گوش شدم. حس کردم این نغمه به مِهرم دارد، و بر آن است، تا یادی را که گمشده در رؤیاهایم بود بر من بنمایاند.

در کنار آن آواز که سکون و قراری نداشت، نغمه‌هایی شورانگیز از لبان او برمی‌جوشید که زمزمه جویبار و سرود هزاردستانی را می‌مانست، و که روح و جان را به وجد و سماع وامی‌داشت. من که

فریفته و جادوشدهٔ او بودم، در خویشتن، نه از سر سودایی، از اندوهی که خارق‌العاده و ناشناخته بود، چنین می‌نمود که در رنج هستم. اگر هم در ذهن چیزی داشتم، جز این نبود که بر این باور باشم آن نغمه‌پرداز افسونگر، فرزانهٔ آراسته و پیراسته‌یی است که بر راز و رمز ساز خود، اشراف دارد و او را همتایی نیست. لحظاتی را که به یقین لمحه و برقی بود، در آنجا از خود به درشده و در شور و شیدایی بودم، دل و جان به خم کمند نغمه‌ها سپردم. در این موقع شوریده‌حال سرد و گرم‌چشیده‌یی با صورتی استخوانی به رنگ زعفران که از آنجا به عبور بود، چون در آن حالِ پریشانم دید، به لحظه‌یی دل بر صدا، برجای ماند؛ و آنگاه با لبخند نه زهرخندی، از سر همدلی، در حالی‌که مرا به باغ نگاه عافیت‌جوی پرامیدش می‌خواند از من دور شد و در گرگ و میش افول غروب نیمه‌ابری ناپدید گردید. او به زبان اشاره در نگاه خویش حُرمتِ این لحظه و سرود پرراز و رمزی که برای اولین و آخرین‌بار بر من درخشیدن گرفته است، یادآور شد.

با آن‌که از رفتن شتابان پیرمرد آزرده و مغبون شده بودم، از این تذکار، از شوق بر خود لرزیدم، پس آنگاه، حس جرئت و اعتماد بر خود را بازیافتم.

با چشمی به‌هم‌زدن، به برقی بر من الهام شد، این نغمه‌سرایی که

به سوتی خوش بر من وزیدن گرفته نشانی از رویش فجری و دمیدن سحری را در درون خود دارد، از **زوبر فلوت**[1] **لئوی** نازنین است. او اصلاً خود لئو بود.

روز که بسوی شب‌نشینی هر روزی همیشه جاوید خود به میعادگاه می‌رفت و ماه شب را به انتظار بود و شب در راه بود، از آن پنجره که آوای ارغنون با آن تم‌ها و ملودی‌های رنگارنگ سهل و ممتنع خود که به پایان آمده و آنجا را در سکوتی جادویی در تاریکی فرو برده بود، نه چراغی و نه نوری به بیرون می‌تابید. در این لحظه که هنوز در انتظار درخشش نوری بودم، از میان حجاب تاریکی، از بالا آوای برهم‌خوردن دری که بسته بود به گوش رسید. آنگاه مردی با گام‌های استوار از پله‌ها پایین آمد و به‌آهستگی در ساختمان را گشود و با بی‌اعتنایی در چندقدمی من ظاهر شد. حرکات و نگاه او که به نرمی و لطافت ترانه‌ها و نغمه‌هایش بود، از شیدایی و شوریدگی او خبر می‌داد. این خصوصیات از آن مردی با قامتی متوسط و لاغر که سری بی‌مو چون کاهنان تبتی داشت بود. به یقین، دانستم این همان لئویی است که لوکاس، نشانی او را به من داده بود! لئوی نازنینی که در جستجویش بودم، لئوی که خویشتن

۱ـ نی سحرآمیز.

را بر من کشف نموده، همان یار هم‌پیمانی است که به ناگاه ده سال پیش یا دیرتر در درهٔ موربیو ناپدید شده بود و همسفران را در پی خود به تکاپو و خطر انقراض واداشته بود.

چون دربند آشفتگی سُکرآوری گرفتار آمده بودم، بر آن شدم تا به ندایی، لئو را به سوی خود جلب کنم، ولی از لبانم که می‌لرزید صدایی برنیامد. در یک لحظه، گذشته به‌سان برق بر من متبادر شد: این نغمه‌های سحرآفرین همان آوازهایی بود که ده سال پیش، به وقتِ سیر و سیاحت رنگ و نور خاور چه بسیار که از لئو شنیده بودم و از این‌رو هنوز بانگ رسای آن، در گوش جانم برجای مانده است.

ترجمان و تقریر دگرباره آن روزگاران طلایی، درد زخمی را که کهنه می‌نمود بر من فزونی بخشید، و از آنچه رنگ تعلق گرفته بود افسوس خوردم، و بر این زنگار که بر همهٔ رویدادها، سایه افکنده بود، و رؤیاهای خلسه‌انگیز پریوار ما را می‌بلعید انگشت دریغ و اندوه بر دندان کردم. و از این بلندا بود که هرضرب آهنگ ترانه و یا سرودی که نشان از گذشته‌های دور داشت، چون پُتکی از سر رضا، بر من فرود می‌آمد، و به اندوه، تار و پودم را درهم می‌ریخت.

لئو با سر و رخساری به شکوفایی سروی، که کاکل گل‌نرگسی از گردن عاج‌گونش سر برآورده بود، و پیراهن سیاهی که بر تن

داشت، به نرمی و شکوه نسیم صبا، فارغ از تعلّقات، از من در شب سرازیری کوچه‌یی دور شد.

لئو که خود شبِ شب بود، نماد تاریک روشن جلوه‌های شب را می‌دانست.

لئو که من در فاصله‌هایی نامعیّن در پی او بودم، رو به سوی پارک جنگلی واقع در مجاور در بزرگ کلیسای سنت‌پل قدیس نهاد، و توی درختان افراشته چترمانند جنگل فرورفت. من که بر قدم‌های خود افزوده بودم تا او را گم نکنم، لئو را قدم‌زنان در لابلای درختان دیدم. لئو از راهی که از دو سوی، پیچ در پیچ، به میان درختان، که در وسط پوشیده از چمن آن چند نیمکت خودنمایی می‌کرد، منتهی می‌شد گذشت، و پس از گذر از کنار زوجی جوان بر نیمکتی دیگر در تاریکی مضاعف سایه‌سار درختان نشست و از لابلای شاخه‌های سرسبز، سرشاخه‌ها و ابرها را که در زیر نور ماه می‌درخشید به نظاره ایستاد. آنگاه قوطی دایره‌شکل سفیدی را از جیب خود بیرون آورد و از درون آن چیزی را به دهان گذارد و با شور و شهوت به جویدن آن مشغول شد. من که پیش از این در آن حوالی به گشت و واگشت بودم به خود جرئت دادم و روی سوی او نهادم و آن سوی نیمکت لئو نشستم. او که سرش از شانه‌هایش بر سینه خم بود، به صدای پای

من، سر خویش فراز کرد و با چشمان رنگ‌باخته از خاکستر شفافش، به توجه به دیدهٔ منتم نگاه کرد. دوباره به خوردن شد. در قوطی حلبی او مقداری آلو و چندتایی زردآلوخشکه ریزه بود. لئو که ظاهراً این میوه‌ها را دوست داشت، همه را با آسودگی و تأنی خورد. قوطی را که دیگر در آن خشکه‌یی نمانده بود، توی جیب نهاد و گلویی صاف کرد. آنگاه با تکیه بر پشتی نیمکت، پاهایش را که گیوه پوشیده بود از هم گشود و دراز کرد.

او بی‌آن‌که نگاهش بر من اشاره‌یی داشته باشد، سکوت را شکست و فقط گفت: «امشب هوا بارانی است.» شنیدن این جمله به نظرم کمی غیرعادی و نامنتظر می‌آمد! لئو شاید هنوز مرا از روی ریخت و شمایلم بازنشناخته است. با صدایی بی‌رنگ و نامحسوس که بوی اضطراب و هیجان از آن استشمام می‌شد به او پاسخ دادم: «شاید بیاید.» با خود گفتم باشد که از این راه ردپایی از گذشته را بر او تداعی کنم!.

من که در سر قصد ورود به قلمرو دنیای درون او را نداشتم، لئو نیز با هنجار خویشتن که نشان از نشناختن من داشت، بر این آتش اشتیاق دامن زد و دردم را تازه کرد.

لئو را که برانداز کردم، هیچ رنگ‌باختگی و اثری از غبار گذر زمان در او ندیدم. یار همان یار که ده سال پیش یا کمی دیرتر دیده

بودم!. او برخلاف من که وضع آشفته و اسفباری هم داشتم، نه در مویش تار سپیدی سوسو می‌زد و نه بر رخسارش نقش خط شکسته‌یی خودنمایی می‌کرد.

به او یادآور شدم، موسیقی را با لب و زبان به ساز سوت خود، بسیار نیکو می‌نوازد. بعد افزودم: «چند ساعت قبل آواز و ترانه‌های لیریک ترا، که سخت بر آنها دل بسته بودم، از پنجره طبقه سوم خیابان زیگلر گره‌بن که خود روزگاری در نواختن ویلن دستی داشتم، به گوش جان نیوشیدم.

لئو با چهره‌یی گشاده با شادکامی گفت: «نوازندگی...!؟ بله موسیقی هنر و دلمشغولی روح‌نوازی است. چرا بر آن قلم بطلان کشیده‌اید و فراموشش کرده‌اید!؟»

: «از این ماجرا ایامی گذشته است. ویلنی را هم که مونس و غمخوار من بود به سمساری فروخته‌ام.

: «عجیب می‌نماید...! تأثرانگیز است! حتماً دستتان هم به دهانتان نمی‌رسد!؟ بر این مقصودم که به‌یقین چیزی هم نخورده‌اید؟ هنوز خورد و خوراکی در کلبه من وجود دارد. مقدار اندکی هم پول با من هست.» من که از این‌گونه تعبیر به هراس افتاده بودم، با سراسیمگی گفتم: «فروش ویلن بر این نیّت نبود. من از تمکّن و رفاهی نسبی برخوردارم. آنقدر دارم که دیگری هم

می‌تواند با من شریک شود. از مهری که بر من دارید سپاس‌مندم. با آن‌که آدم‌های مهمان‌دوست و شفیق در این زمانه حکم کیمیا دارند، به واسطهٔ دعوتتان که مرا به منزل خویش خوانده‌اید احساس شوق و سرفرازی می‌نمایم.

: «شاید بدبین هستید! هرازگاهی چنین چیزهایی شاید چندان بعید نباشد. نمی‌شود همهٔ مردم همانند هم باشند. عده‌یی هم واقعاً فوق‌العاده و شگفت‌آورند. شما هم از این شمارِ اندک می‌باشید.»

: «من! چگونه؟»

: «شما با داشتن تمکن و آسایش در نهایت بی‌نیازی ویلُن خود را با پول «عوض کرده‌اید! حتماً خسته شده بودید و از موسیقی خوشتان نمی‌آمد».

: «دوست داشتم! ولی آدمی در مقاطعی از زندگی به علت بروز برخی مشکلات و سرخوردگی‌ها بر اثر ناامیدی و خستگی، دل از بعضی دلبستگی‌ها می‌گسلد. آن‌گونه که در آن حال، موزیگری ویلُن خود را با پول عوض می‌کند و یا با کوبیدن آن بر زمین، خود را از شرش راحت می‌کند. و یا صورتگری که تمام آثار نقاشی خویش را به کام آتش می‌افکند. اتفاقاتی از این‌گونه شاید به گوش شما خورده باشد!»

: «هرازگاهی در گوشه و کنار، از این حوادث روی می‌دهد؛

درست است. دو نفر را که از نزدیک با آنها آشنا بودم، به زندگی خود خاتمه دادند و خودشان را کشتند. هنوز افراد کم‌خرد و ساده‌لوحی که از این کارها می‌کنند، وجود دارند که جز اظهار تأسف و اندوه، برای آنها کاری نمی‌توان کرد. عده‌یی دیگر هم که به پایان راه رسیده‌اند و در تب تخریب و نابودکردن می‌سوزند برای نجاتشان، از کسی کاری ساخته نیست. اکنون که سازی برای نوازندگی ندارید، حال دلمشغولی شما به چه کاری است؟.»

: «اگر قصد شنیدن حقیقت را دارید، باید بگویم، دیگر چون گذشته توان کارم نیست؛ هرچه خوش آید در نظر افتد. در میان‌سالی هستم و برف پیری بر گیسوانم نشسته است. بیشتر رنجورم و به بند درد گرفتارم. شما را چه شده که با ویلن ویلن‌گفتن زخم زبانم می‌زنید.

: «ویلُن!؟ نهایتاً نُرمار و سرودهای **حضرت داود**[1] را در من زنده می‌کند.

: «از چه‌رو داود(ع)، او چرا!؟ ویلُن را با او چه پیوندی است؟»

: «از این جهت که او وقتی جوان بود موزیگری می‌کرد. داود(ع)

۱ـ داود ـ DAVUD ـ پادشاه اسرائیل (۱۰۱۰ـ۹۷۰ ق.م) او پیامبر و شاعر بود. اشعار او (مزامیر داود) در کتاب تورات مضبوط است.

چنگی **شائول**[1] بود. آن هنگام هم که سایه اندوه بر دل شائول گرانی می‌کرد، همانا داود علیه‌السلام بود که با پنجه بر چنگ، نغمه‌های خویش را در اوج کمال، پریوار در قصر شائول به پرواز درمی‌آورد و اندوه را از دل او می‌زدود. داود(ع) چون بر تخت سلطنت جلوس کرد فرمانروایی والامقام و بزرگوار با تمام محنت‌ها و بی‌قراری‌های دردناک و غمخواری‌ها بود. داود که اورنگ، زیب او بود، چه فراوان محاربات فاتحانه که موجب نام‌بُرداری و اعتلای معنوی او شد. آنگاه که به چشم بصیرت بر قصه و تاریخ زندگی پرفراز و نشیب او به غور نظر می‌کنم، درمی‌یابم زیباترین سال‌های او همان ایامی است که چنگی بود و دل در گرو چنگ خویش داشت. و شائول راکه غم و اندوه رعیت می‌خورد و سر غمگساری او داشت، به نغمه‌های چنگ، دردهای شائول را مرحم و التیام می‌داد. دریغ و درد، بر این فرجامین ناگزیر زودهنگام که به عمر مزامیر داود پایان داد. آن سال‌ها که داود(ع) با چنگ خود از در مهر و الفت بود، بسی شیداتر و سرزنده‌تر می‌نمود.»

به بانگ بلند، با شور و هیجان گفتم: «این اقتضای جوانی است که داود، به اندام شمشاد و به چهره یوسفی می‌مانست. آدمی بر این

۱ـ اولین پادشاه قوم بنی‌اسرائیل در سده‌های قبل از میلاد.

مدار طلایی عمر نخواهد ماند. از این‌رو داود اگر هم موزیگر می‌ماند بر اثر تندباد گذر عمر در کهن‌سالی رخسارش پرچین و زنگار آن در او آشیانه می‌کرد و او را از پای درمی‌آورد. با این‌همه او حضرت داود شد؛ داودِ مزامیر و سرودهای جاودانی، هستی و زیستن برای سرگرمی آفریده نشده است.»

لئو از روی نیمکت بلند شد و ضمن تودیع گفت: «پاسی از شب گذشته است. آسمان آبستن باران است؛ به‌زودی همه‌جا خیس خواهد شد. از داود(ع) و دلاوری‌های او، اطلاع چندانی ندارم و درباره آنها چیزی نمی‌دانم. در حقیقت بی‌شبهه بگویم، از آن همه مزامیر و سرودها هم دیگر حتی یک سرود را به خاطر ندارم. نه براین نیت که بر چند و چون آنها انگشت بگذارم. این را هم اضافه کنم؛ داود هم قادر نخواهد بود بر من به‌قبولاند زندگی نه برای سرگرمی است. آنگاه که هستی انسان در لعابی از امیال طرب‌انگیز و اندیشه‌های زیباشناسانه محیط بر خود پیراسته شود، معنا و مفهومی جز اوصاف سرگرم‌کننده ندارد. آدمی اگر بخواهد، قادر خواهد بود بر ساختار دنیای پیرامون خود، به صوّر و اشکال مختلف تأثیر متقابل داشته باشد! او یارای این دارد خود را وامدار و اجیر آن کند و یا میدان کارزاری برای رهایی از قید و بندها و یا هستی را قفسی حجاب بر خود تصور کند. باید بر این باور باشیم،

بشر هر چند هم بر این امور اهتمام ورزد، در رونق و زیبنده‌کردن آن موفق نخواهد بود. از مصاحبت و دوستیِ با شما بسیار شادمانم؛ در آرزوی ملاقاتی دوباره شما را به خدا می‌سپارم.»

لئوی نازنین، که باورکردنی می‌نمود، مثل همیشه با گام‌های آهوگونه و حرکات موزون پارسایانه که از گذشته در او به‌جا مانده بود، پای در راه بازگشت نهاد. او که پیوسته در حال دورشدن بود، دل و جان از دست شده، با بی‌قراری و ناشکیبایی ناامیدانه‌یی، هراسان، برای آن‌که فقط برای لحظه‌یی بازش دارم، بر رد پای او دوان شدم. چون به لئو رسیدم به آهنگی از سر دلتنگی او را به خود خواندم: لئو... آیا تو همان لئوی نازنینی!؟ چگونه است که بر تو بیگانه می‌نمایم!؟

گمان بر این است، همه ما از یاران و دلشدگان انجمن بودیم، و بر این اعتقاد به سوگندی که خورده بودیم پای می‌فشردیم!؟ چرا نشان و سایه روشنی از نگهبانان اورنگ، کلینگزورِ چهره‌پرداز روشندل، یا مراسم شادی و سرور اردو در برمگارتن و نیز دره و شکاف‌های سنگی موربیوی پایین، در تو نمانده است!؟ لئوی نازنین مرا به خود بخوان و به ترحمم دریاب.»

لئو که متوقف شده بود و بر من پشت داشت، بر آن شد مرا از خود براند و همین موضوع که باعث شادی و سرورم شده بود،

سبب گردید عقده‌هایم را که دهان باز نموده بود برای او بازگو نمایم. او که به‌ظاهر مدعی بود حرف‌هایم را شنیده است به رفتن و دنبال‌کردن راه میل نمود. قدم‌های نرم و آرام او، مرا برانگیخت تا خود را به لئو که شاید بی‌میل نبود با او همگام شوم برسانم.

لئو با زبانی به نرمی الحان خود گفت: «دلواپسی و سراسیمگی شما از چیست! این‌گونه آشفته و شوریخت‌بودن، رخساره را بی‌رنگ و بو و پژمرده می‌کند و آدمی از آن در رنج خواهد شد. راه‌رفتن به تأنی در این هوا، مرحم دل و شیدایی جان است؛ ببین! چند قطره باران هم آمد وه که نم‌نم باران چه شورانگیز است، همانند عطر گلسرخی است که قصد باریدن و پاشیدن دارد.»

با درماندگی عاجزانه‌یی پرسیدم: «لئو... بر من منت بگذارید. به من در یک‌کلام، بله یا نه! اکنون هم برای تو ناشناخته‌ام؟ لئو دوباره مانند قبل با همان زبان اغواگر خود که حالتی از مالیخولیا و تب داشت گفت: «حالا شد! این مسئله چیزی جز جوش و خروش نیست! و به‌زودی رنگ خواهد باخت و از یادتان می‌رود. اصرارت بر این است که آیا ترا در خاطرم دارم!؟ چه کسی می‌تواند فردی را بشناسد و یا خویشتن خویش را به آسانی بازیابد و آن را لمس کند. سگان، پرندگان و گربه‌ها از این امر مستثنا می‌باشند. من به‌خوبی با آنها آشنایی دارم. ابهام هویت شما در ضمن راز سر به مهری نیست

تا آن را برای تو بازنمایم.»

: «شما لئوی که از آن انجمن ما بود نبوده‌اید!؟ آیا همان لئوی نازنینی که در سفر و حضر نور و رنگ خاور با ما بود نیستید!؟»

: «ای عزیز، من پیوسته در گشت و سفرم. و از این‌روست که فکر بریدن از انجمن را در سر نه‌پرورانده‌ام و همواره در کمال اطمینان نفس، بر این اعتقاد هستم. افراد بی‌شماری به سوگند، به انجمن می‌پیوندند و چند صباحی بعد هم بر آن پشت می‌کنند. آدمی به‌ظاهر با همه آشنا و خویشاوند است، ولی به‌یقین بر خویشتن هیچ کدامشان وقوف ندارد. با این حال همنشینی و مهر با سگان و بعضی حیوانات بسی آسان‌تر می‌نماید. برای صدق گفتارم، کمی صبور بمانید تا ببینید!.»

لئو به انگشت اشاره که بالا برده بود مرا به توجه خواند. در سیاهی شب در کوره راه باغی که از نم‌نم موسیقایی باران خیس و نمناک می‌شد متوقّف شدیم. لئوی نازنین با لب و زبان به لحنی به لطافت حریرهای مشرق زمینی به قصد اغوا سوت زد. سوت چندبار تکرار شد؛ تا بالاخره به‌ناگهان سگی بزرگ و قوی‌جثه از تبار گرگان، از لابلای درختان بر ما که در ورای طارمی آهنی باغ به انتظار برجای مانده بودیم، جست‌زنان ظاهر شد و زوزه‌کشان در مماس با طارمی مشبک از تقلا بازایستاد. از وحشت برجای

خشکم زد. سگ گرگ که از خوشحالی صداهایی از توی تارهای گلو درمی‌آورد، با زبان لرزانی برآمده از دهان و چشمانی سبز سبز روشن از برق شوق، در حالی‌که دم خود را تکان می‌داد برای دست‌های پرعطوفت لئو، با بی‌قراری، این‌سو و آن‌سو می‌شد و هرازگاهی هم لبان و زبان خود را که لِه‌لِه می‌زد، به سیم‌های مشبک طارمی می‌چسباند تا مهری را که در پی آن بود لئو به او ارزانی دارد. در این میان چون سگ به من نگاه می‌کرد، صدایی رعدسا و خفه در گلو با نشانی از تهاجم فرو خورده داشت.

لئو در اوصاف سگ گرگ داد سخن داد: «این سگ گرگ نام نکر بر خود دارد. ما با هم رفیق و غمخوار یکدیگریم» لئو که بر سگ هنوز نگاه می‌کرد ادامه داد: «این‌که در مقابل تو ایستاده روزی روزگاری موزیگر بوده و علاقه زیادی به ویلُن داشت. تو نباید درصدد اذیت او باشی. حق عوعو هم نداری.»

لئو. پوست نرم و موهای نم‌دار نکر را که بدن خود را به سیم‌های حفاظ چسبانده بود با انگشتان به نرمی می‌مالید و ناخن می‌کشید و او را به‌ناز می‌نواخت. از احساس لطیف لئو، در این شب بارانی و سگ نسبت به او در حیرت و بسی منقلب شدم. از این پیوند عجیب انسان و حیوان شادمان گردیدم. شگفتی من آنگاه فزونی یافت که بر این تصور شدم لئو همین ارتباط را با بیشتر

سگان آن ناحیه برقرار کرده است. و همین علاقه و تمایل بسته و غریبانه که شاید آدم‌ها در آن جایی نداشتند، بر من خیلی گران آمد و دلم را به درد آورد. و بر آنچه در جستجویش سرگردان بودم، لئو نثار حیوانات، خاک و همه طبیعت پیرامون خویش می‌کند؛ از این همه، حیران و درشگفت ماندم. بر این باور شده بودم، لئو در این دنیای نو خویشتن که تا حد ایثار از همه چیز گذشته است، با همهٔ آنها در پیوند و رابطه‌یی استوار است و به گستردگی ژرفای اقیانوس، سر به مهر آنها سپرده است. در این دنیای بی‌رنگی و یگانه، که خود را از آن می‌داند، همه دل به دوستی و محبت یکدیگر دارند و جز این نیست. من به این نتیجه رسیده بودم طریقی وجود ندارد تا لئو را که همیشه برایم ارجمند و گرامی بود، در این شرایط که در تمنای حمایت و اشارات او عذاب می‌کشیدم به من بازگرداند. او با بی‌تفاوتی و نگاه‌های خویشاوندی که داشت، وانمود می‌کرد درونش، دژی بی‌روزن که تسخیرناشدنی است و آنچه هم در او مربوط به هویت آدم‌ها بود، پاک و محو شده است. به همین جهت مشرب دنیای جدید لئو، مرا دچار سرگشتگی و همواره از او بیگانه‌تر می‌کرد.

ما که از آنجا در حال دورشدن بودیم، نکر از آن‌سوی حفاظ سیمی لئو را به نظاره نشسته بود و از این شادی زودگذر به

زنجموره در سوگ بود.

بی‌آن‌که به لئو نگاه کنم با لکنت، تمجمُج‌کنان گفتم: «از این‌که در پی مزاحمت و خراب‌کردن اوقات و لحظه‌های شما شده‌ام، و حتماً هم قصد منزل‌رفتن هم دارید، به اغماظم درگذرید.»

لئو با شیدایی نامنتظرانه‌یی گفت: «این‌طور نیست... هرگز! در صورتی‌که بر شما دشوار نباشد، بر این هستم تا در منظر شب و در نم‌نم باران و نوازش بوی نمناک خاک، در کوچه‌باغها و گذرها امشب را به گشت و گذار به صبح آورم.»

لئو بدون مقصود خاصی، این حرف‌ها را از روی بی‌آلایشی و صفا بر زبان جاری نموده بود. بعد از شنیدن این سخنان در تمام تار و پود تنم دچار نوعی رخوّت و سستی کسالت‌باری شدم. من هیچ توجیح معقولی دربارهٔ این پیاده‌روی شبانه که برایم سخت سترون می‌نمود نداشتم.

در پی سخن لئو، به مصیبت افزودم: «این انکارنشدنی است! واقعاً دردمندم! حالا این دردمندی و نقصان را متوجه شده‌ام! آخر قدم‌زدن در شب آن هم زیر باران و بر کار دیگران سنگ‌انداختن نه از روی عقل باشد.»

لئو با نرمی به‌اختصار یادآور شد: «هرجور که راحت‌تر هستید.»

: «آه، آه، ای عزیز، آن روزها و ایام که در انجمن جملگی رو

به‌سوی سرزمین نور و رنگ خاور داشتیم، با این آهنگ که در گفتار توست، با من این‌گونه نبودی! آیا واقعاً همه آن چیزها را که در آن‌ها مشترک بودیم از یاد برده‌اید...! اگرچه سعی من بیهوده است؛ ولی از این به بعد بر آزار شما نخواهم شد. بس است!؛ شب خوشی در انتظارتان باد.»

لئو با شگفتی ناباورانه‌یی به تندی در دل ظلمت گمشد. من که حافظه‌ام دچار آشفتگی و اختلال شده بود، در حالیکه همه چیز دور سرم چرخ می‌خورد، دست از پا درازتر در آنجا بازایستادم. در این آزمون شکست خورده بودم. لئو مرا دور خود چرخاند! برای او بیگانه و غریبه بودم، او بر آن نبود مرا از بند آن رها کند.

در راه بازگشت، دوباره نکر آن سگ گرگ تنومند را که از پشت سیم‌های طارمی باغ در حال غریدن بود دیدم. در آن هوای خفه و مرطوب از باران شبانه تابستان بر اثر سستی و غم بی‌همزبانی از درد بر خود می‌پیچیدم و از غصه به لرزه افتاده بودم.

ایامی پیش هم، رنج و الم و عوالمی از این‌گونه را مشاهده کرده بودم، در دوره‌های گذشته به هنگام بروز چنین آشفتگی‌های ناامیدانه، چون زاهد نفرین‌شده و مُرتدی بودم که به پایان خط رسیده است و راهی جز بلندایی که باید از فراز آن خود را به ژرفای

دره تاریک مرگ پرتاب کند ندارد. بعدها، این درماندگی‌ها هرازگاهی سرباز می‌کرد، بی‌آن‌که همانند گذشته نشان روشنی از تصور خودکشی و بوی مرگ در خود داشته باشند. این پدیده‌های نابهنجار به خودی خود بر اثر تغییر و تحولاتی که در زندگی پیش می‌آمد، مانند همه چیزها، دچار دگرگونی و در چنبره زمان بی‌رنگ و بی‌رنگ‌تر می‌شد. من که در گذشته، بسیاری از این حوادث، از سر گذرانده بودم، امروز نیز اندوه این آزمون بدفرجام را چون پیشآمدهای پیری و بیماری استقبال و به جان آماده قبول آن شده‌ام. از دو حال خارج نیست یا با آه و زاری از سرمی‌گذرند و یا این‌که در نهایت قوّت و اعتماد به نفس قبولشان می‌کند، تا دریابد چند و چون آنها به چه شکل خواهد شد و با غور و ژرف‌اندیشی و یا با عصبانیت و تمسخر شرک‌آلود در انتظار می‌ماند که تا کجاها خواهد رفت و اوجش به چه روی خواهد بود.

تمامی رنج و غصهٔ حیات بی‌نتیجه‌ام؛ برخاسته از روز و روزگار رجعت غریبانه‌ام از سیر و سفر گسسته شده رنگ و نور شرق که امیدها بر آن بسته بودم بود. اکنون، آن همه، به‌مرور پست و کوچک‌تر نموده‌اند، و ابتدا و انتهای خویشتن‌داری و نیرو و زورآوری من و نیز همهٔ شور و شوق و دریغ و افسوس و

پشیمانی‌ام نسبت به آن سال‌های طلایی، روشن سرشار راکه در آن ایام نیوشیده و لمس کرده بودم در دلم با رنج دلپذیر و بیمارگونه جوانه زده است؛ و از این‌رو همانند سروی، سرفرازانه تناور گشت و جلال و شکوهی به بلندای کوهی یافت و نام‌آور گردید. در آن ایام یاران و همسفران به‌اتفاق بر من در تقریر و نوشتن وقایع انجمن و سیر و گشت رنگ و نور خاور که پیش از این بر آن اهتمام ورزیده بودم تأکید داشتند. از این به بعد ذات موضوع برایم از اهمیت ویژه‌یی برخوردار نبود و بر این آرزو بودم تا به‌خاطر آن چیزهایی که در من دارای اعتباری بود به مدد کار و کار و به یمن تلاش و عشق خجسته‌ام در پاسداشت و ماندگارکردن آن ایام والا و اعلا، خویشتن خویش را پالوده کنم و با تلفیق آزمون‌های انجمن آن‌ها را درهم بیامیزم و رها سازم.

به خانه که رسیدم، هنوز، شب شب بود. چراغ راکه روشن کردم لامحاله با همان لباس و کلاه خیسی که بر تن داشتم روی صندلی پشت میز جای گرفتم، و شکوائیه‌یی در حدود دوازده و شاید هم بیشتر که پر از پریشان‌حالی و پشیمانی بود، با آه و زاری برای لئو قلمی کردم. در این غمنامه از دربدری و شوربختی‌های خویش سخن‌ها رفت. و از آن چه بر ما رفته بود و از نزدیک آنها را لمس

کرده بودیم و نیز یاران، آن همسفران یکدل آن ایام را به قصد القاء و نفوذ در تن و روح او به کلام نقش کردم و آن همه را از نو به‌یاد او آوردم، و از هزارتوهای ظلمانی تنیده درهم که بر هدف آرمانی من چنگ افکنده است شیون و زاری کردم. من در تب شوریدگی و شوق برون‌افکنی نفس‌نفس می‌زدم. حس می‌کردم دیگر از رخوّت و سُستی مفرطی که قبلاً داشتم رد پایی هم نبود، تب بود و گرمای مستی‌آور نوشتن بود. آنگاه برای لئو اعتراف کردم، علیرغم همهٔ پستی بلندی‌های بر سر راه، آماده‌ام بدترین حوادث را به جان به‌پذیرم، تا بر حتی یکی از راز و رمزهای انجمن چیره شوم و آن را چون آفتاب دلیل آفتاب، تقریر و آشکار کنم.

با علم و اشراف بر تمام دشواری‌ها، سر تسلیم خم نخواهم کرد. من با پویایی، با ممارست، مقصود خود را در بزرگداشت یادمانهای روحانی سفر را با اطاعت و خضوع در برابر انجمن، جامهٔ تبیین دربر خواهم کرد. گفتی که در آتش تمنایی شعله‌ور و در حالتی از بی‌خودی، پیوسته کلمات به‌طور ناخودآگاه بر روی اوراق غمنامه چون مروارید در حال ریختن بود و گله‌گذاری‌ها و بر خطاها اقرارکردن که برآمده از آبخوری سفالین از دست شده چندپاره‌یی را می‌ماند. به امید لالایی و خوابی و در انتظار اشارتی نماندن، زیور

الفاظ می‌شد و بر اوراق کاغذ تصویر می‌گردید. در شب همان روز که نمی‌دانم چند ساعت به دراز کشیده بود، مکتوب مطوّل و آشفته‌ام را در اوّلین صندوق پُست که در همان نزدیکی بود انداختم ـ چون دمدمه‌های سحر و دمیدن آفتاب عالمتاب بود، کلید را زدم و چراغ را خاموش کردم. بعد در رختخوابی که در اتاقک بغل اتاق پذیرایی و کارم بود درغلتیدم. و به خوابی گران و طولانی رفتم.

فصل ششم

تا روزی دیگر، در میان خواب و بیداری که چندین‌بار هم چشم گشوده و لحظه‌یی بعد در خوابی عمیق فرو شده بودم، با ذهن و مغزی آکنده از اضطرابی ناشناخته ولی با روحیه‌ای که با نشاط می‌نمود بر خواب غلبه کردم و خویشتن خویش را بازیافتم. با شگفتی و شوقی بی‌حد با نشانه‌هایی از عجز و پشیمانی، لئوی نازنین را که در اتاق پذیرایی بر صندلی نشسته بود با چشمان حیرت‌زده و از حدقه درآمده خود دیدم، به نظر می‌آمد زمانی را هم به نظاره‌ام بوده تا دچار تشویش نشوم.

با صدایی نه به طنین ناقوس ولی با خروش شوق: «لئوی نازنین بالاخره با پای خود آمدی! چه خوب شد که آمدی!»

لئو خندان گفت: مکتوب ترا به پیر پیران انجمن رساندم و در

اختیارشان نهادم؛ به فرمان آن‌ها، نزد تو آمده‌ام تا شما را، آنجا به پیشگاه مکان و تختگاه مقدسِ سالار و پیشوای انجمن هدایت و رهنمونی شوم. آن‌ها چشم به‌راه ما هستند!

لئو آمده بود تا فجر دولت سحرم را که به گمانم بر اثر مکتوب آشفته‌ام که با پریشانی و خلوصی از جنون، در وجود آمده بود، و شور و غوغایی به راه انداخته و مستجاب‌الدعوه شده بودم، بر من بشارت دهد.

با آن‌که روی میز از کاغذهای سیاه‌شده درهم و برهم، انباشته بود؛ گیج و منگ از این رویداد، بند کفش‌هایم را بستم و چون زائری سمعاً و طاعتاً خود را آماده کردم. در این موقع در ذهنم شعاع نوری بر من درخشید و متجلی شد، که نشان از حیات جوشان انجمن و حرکت و سیر بی‌وقفه آن داشت. و من که شاید در ورطهٔ گمان و وهم افتاده بودم بقای آن ناممکن به نظر می‌آمد. انجمن بود! انجمن هنوز وجود داشت؛ او هنوز به بالندگی و گسترش خود ادامه می‌داد. ولی بی‌من، نه با من که رها و نفی بلد شده بودم. بعد از آن همه سال، حال از سوی همان تختگاه و سالاران آن، که انجمن قائم به آنها بود، لئوی نازنین را راهی بازآوردنم کرده‌اند. من که از این نوید و بشارت، دل از دست داده و خودباخته شده بودم، به‌یاد آمد در طول توقف و اقامتم در این

مدینه که روزها و ماه‌های درازی از آن سپری شده بود با سماجت وقت و هم و غم خود را به تتبع و تحقیق پیرامون ماهیت انجمن و سیروگشت برآمده از آن گذرانده بودم؛ که در این‌باره هم اطلاعات و مطالبی نوشتنی فراهم کرده‌ام. نه بر این باور که هنوز انجمنی پرتکاپو و پوینده وجود دارد و یا نشان کورسویی که بر آن رهنمونم شود، در جایی روی نموده و پنهان است. هرازگاهی که در هزارتوهای این اندیشه و اعتقاد گم می‌شدم، در صحت انجمن و عشق و دلبستگی عجیب خود به آن در توهّم و تردید می‌شدم. اکنون بر اثر این موج ویرانگر نامنتظر که به معجزه می‌ماند، هر آنچه را که در ذهن بافته بودم رشته‌رشته شده، و در حال رنگ‌باختن می‌بینم. بر این گمان شدم، مرا به محکمهٔ تفتیش انجمن خوانده‌اند تا کیفری را که خود از پیش برای قبول بی‌چون و چرای آن آماده کرده بودم، بر اثر زیر پانهادن سوگند و خیانت که مستوجب آن بودم بر من مقرر کنند و یا آن‌که از من، نه منِ من درگذرند و به پیوند دوباره‌ام به مهر بازخوانند.

من که از پس پشت، در پی لئو دوان بودم، از این‌که لئو همان لئوی ده سال پیش یا بیشتر را، با تمام نقاط قوّت و شورآفرینی‌ها که داشت و مثل روز بر من روشن بود دیدم، به شور در تعجب فرو رفتم. لئو که تمام خیابان‌ها و کوچه‌ها و بن‌بست‌های خط سیر را

مانند کف دست می‌شناخت، آن‌ها را یکی بعد از دیگری چون آهو پشت سر می‌گذاشت. او به حکم دین و تعهدی که هنوز بر سر عشق به آن بود، مرا که به دنبال او دوان بودم، بر من راه می‌گشود و به دعوتم رو به‌سوی مجلس فرزانگان و سالاران که ما را به نظاره نشسته بودند می‌خواند در این فرجامین راه که سخن از هر دری بود، و آنچه را که در سر داشته بودم در آن معرکه بر باد می‌رفت در این مکان مقدس است که در اطراف دورنمای آینده‌ام تصمیمات مقتضی اتخاذ خواهد شد. در همین روز، تمام زندگی پرفراز و نشیب دیروزهای من، زیر ذره‌بین خواهد رفت! بهروزی به ارمغان می‌آورد، یا شوربختی و نکبت را نصیبم خواهد کرد. توی راه از بی‌قراری و شوق در رسیدن، دل توی دلم نبود. که در عین حال ترس کشنده و دلواپسی آزاردهنده‌یی روح و تنم را می‌لرزاند. مسیری که لئو مرا به دنبال خود به آن سوی می‌برد، بسی بی‌انتها و طولانی به نظرم می‌آمد، در حالی‌که چند ساعتی بیش در راه نبودیم! راه‌ها خم اندر خم و ناهموار و عجیب می‌نمود. لئو در توقف مقابل کلیسایی قدیمی مرا در سرسرا و ایوان آن رها کرد و شتابان برای انجام فریضهٔ نماز و نیایش به درون کلیسا رفت. انتظارم که زیاده طول نکشیده بود بسیار دراز و غیرقابل تحمل می‌نمود. بعد در مقابل ساختمان شهرداری، که معماری و بنای آن در قرن بعد از

قرون وسطی توسط یکی از برادران معمار پرآوازه انجمن شکل گرفته بود، از رفتن بازماند و در حالتی از وجد و بی‌خودی به تماشا و نظارهٔ نمای باشکوه آن بازایستاد. پس آنگاه لئو دربارهٔ دورنمای بیرونی و درونی آن به گفتگو پرداخت. با آن‌که در مورد کردار ستوده و از خودگذشتگی و ایثار و جان برکف پر از ایمان و بر مقصود او بر خود تردید راه نمی‌دادم، من در پی لئو، از راه‌هایی که نامعلوم و پیچ در پیچ می‌نمود دوان بودم. و هرازگاهی هم چرخشی خسته‌کننده به‌نظر می‌آمد. راههای پیچ در پیچی که در زمانی کوتاه باید انجام می‌شد، از صبح زود تا ساعت ۱۲ ظهر همان روز به درازا کشیده شده بود.

چون به پایان راه رسیده بودیم، لئو در کوچه تنگ و ساکتی در آن سوی شهر که در آن پرنده پرنمی‌زد، از راه بازماند و مرا با اشاره به ساختمان چند طبقه‌یی که نمای بیرونی آن حکایت از موزه و یا بنایی بسیار گسترده و دولتی را در ذهن تداعی می‌نمود، راهنمایی و رهنمون شد. لدی الورود، تمام درون بنا در خاموشی و سکوتی سنگین اشباع بود. ظاهراً رد پا و یا نشانی از ذیروحی در آنجا احساس نمی‌شد. پله‌ها و کریدورهای طبقات در آن تاریک روشن چون مکانی تیره و تار در زیر پای ما دهان گشود. و انگاری انعکاس آهنگ گام‌های‌مان در آن فضا در تب و تاب بود. لئو به

تکاپو، در پی یافتن سرداب‌ها و حجره‌ها و تالارها شد. در این موقع، مدخل بلندی را که بر او ظاهر شده بود به تأنی گشود و از لای آن‌که دهان مرده‌ای را می‌ماند، به نگارخانه‌یی که سرتاسر پوشیده از اتودها و تابلوهای نقاشی بود، دست یافت. کلینگزور صورتگر را که ایستاده به‌کار نقاشی به روی بوم مشغول بود مشاهده کردیم؛ از آن سال‌ها که کلینگزور چهره‌پرداز را هر روز می‌دیدم ایامی بس طولانی گذشته بود و بعد از آن همه سال، برای اولین مرتبه بود که دوباره به شوق این یار گرامی و عزیز نایل می‌شدم؛ که با او نه طاقت سلامم و نه کلامم بود. من که درگیر انقلابی درونی بودم به خود گفتم؛ من به اینجا خوانده شده‌ام تا مورد بازپرسی و استنطاق قرار گیرم؛ نه بیعت دوباره و یا دیدار یاری و همسفری. کلینگزور با بی‌اعتنایی، بی‌آن‌که مرا شناخته باشد، چون حضور ناخواسته ما موجب آشفتگی و اختلال در کار او را فراهم می‌کرد. گشاده و شیدا با اشاره‌ای نه با صدا به تندی ما را به بیرون از نگارخانه هدایت کرد و در را از پشت بست.

چون به زیر سقف بام که طبقهٔ آخرین این ساختمان وسیع و پهناور که نه ابتدا و نه انتهای آن معلوم بود قدم نهادیم، رایحهٔ کاغذ و مقوا همه‌جا را آکنده و بر دیوارها به درازای هزاران متر، درها و اشکاف‌هایی بود که به ترتیب پر از کتاب‌ها با عطف‌ها و

برگه‌دان‌های با نام و شماره‌دار و اوراق در کارتن گره شده و زونکن‌ها و پوشه‌های اسناد و مدارک بود. ما که کسی را با ما کاری نبود، از این همه اسناد و مدارک که جام جهان‌نمایی بود و عالمی را در خود حفظ داشت، به اعجاب و شگفتی شدیم. افراد ابوابجمعی در کار و پیشه‌های خود غرق بودند. بر این باور شدم این‌جا مرکز عالم و جهان سیارات دیگر است؛ آن چه را حدوث و اتفاق افتاده در این مکان مضبوط و مورد دقت و مراقبت قرار می‌گیرد. ما که ساعاتی را چشم به‌راه دستوری بودیم، می‌دیدیم گنجینه‌داران و کتابداران با کاغذهای فراوان، نمایه‌ها و جدول‌ها به این‌سوی و آن‌سوی در رفت و آمد و پراکنده بودند؛ هرازگاهی هم نردبام می‌گذاشتند و برای دسترسی به سند و یا برگه‌دانی از آن بالا می‌رفتند. آسانسورها و گردونه‌های چهارچرخ نیز که بدون مزاحمت در تکاپو و فعالیت بودند جای خود داشتند. در این موقع لئوی نازنین آوازی چونان خروش ناقوس سرداد که در بی‌خبری گوش جان ودل بر آوازش نهادم. حس کردم این ترانه و سرود بر من بیگانه نیست؛ یکی از همان آوازهایی است که پیش از این در انجمن از زبان و حنجرهٔ جان‌بخش لئو شنیده بودم.

به سحر آهنگ و سرود لئو، هرچه در اطراف بود به جنبش و در جوش و خروش شد، کارمندان و افراد، یکی بعد از دیگری خارج

و ناپدید شدند. تاریکی نامنتظری سرتاسر سالنِ بزرگ و طولانی را فراگرفت و در حجاب شب پوشاند. آنها که در این مکان و فضای پهناور و گسترده گنجینه بایگانی‌ها، خیلی کوچک بودند و ذره‌یی می‌نمودند، سر در کار خویش داشتند. لیکن بخش‌های قریب به سالن بزرگ گسترش یافت و تخلیه گردید و در میان سالن بزرگ، تختگاه‌ها و سریرهای زیادی، در جایگاه‌های خاص ظاهر، و با قاعده و دقتی تمام در فواصلی از پیش معلوم شده مستقر شدند. بعد بزرگ‌سالاران انجمن دسته‌دسته، جمعی از ورای چشم‌انداز، و عده‌یی دیگر، از میان درها و اتاق‌های مجاور سالن بزرگ پدیدار گردیدند، و هرکدام به طمأنینه و سکوت به‌سوی محل‌های مخصوص خود رفتند، و بر سریر و تختگاه‌های خود برنشستند. آنجا جایگاهی بلند پله‌پله بود که بر رأس آن مصطبه‌ای قرار داشت که پیر پیران، قاضی‌القضات انجمن بر آن جلوس می‌کرد.

دادگاه نهایی تمیز با حضور پیرسالار یا قاضی کل و قضات و سایر دیوانیان رسمیت یافت و زنگِ اعلام آن نواخته شد. لئوی نازنین که با نگاه‌ها و اشارات مخصوص خود، مرا به خویشتن‌داری و احترام و اطاعت دعوت می‌کرد، از انظار پنهان و ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. در این هنگامهٔ گردهمایی، توی آنان، همه‌جا قیافه‌هایی اخم‌آلوده که شادمان نمی‌نمودند ولی بیگانه

نبودند دیده می‌شد. من در آنجا آلبرت کبیر و واسودای[1] عارف و قایقران و کلینگزور صورتگر و نیز اشخاص دیگر را مشاهده کردم.

در این لحظه در میان سکوت سنگینی که حکمفرما شده بود واعظ سخن‌پرداز انجمن قدمی جلو گذارد. در آستان انجمن و پیران آن، احساس نوعی تنهایی و حقارت می‌کردم؛ من که از وحشتی ناشناخته و گریزان، دچار اضطراب و آشفتگی بودم خویشتن خویش را به اطاعت و قبول فرمان آماده کرده بودم تا پیشاپیش هر آنچه را در این محکمهٔ بزرگ دادگستر، درباره من شرف صدور یابد بی‌چون و چرا، قبول تسلیم و اطاعت افتد.

صدای آهنگین واعظ سخنور به‌روشنی در تمام سالن درپیچید. من که صدایش را به خوبی می‌شنیدم، باب تقریر در گشایش کار دادگاه عدل به این‌گونه گشود: «حال یاری از یاران انجمن که با انکار سوگند خویش فرار کرده و ناپدید شده بود خود را در مظان اتهام قرار داده است.»

از این سخنان به‌رعشه شدم. حس کردم زندگی من در تندبادی خزانی رو به خاموشی است. با این حال، پرده‌ها آهسته و آهسته کنار می‌رفت. پیر سخنور افزود: «ما می‌دانیم اسم شما هه؛ هه است

۱ـ شخصیت فرزانه و معلم کوتاما بودا در کتاب سدهرتها اثر هرمان هسه ترجمه امیرفریدون گرگانی ص ۱۱۸ـ۱۰۳.

و خبر هم داریم، به هنگام سیر و سفر، از سوابیای بالا گذر کرده و در مراسم شادی و سرور شهرک برمگارتن حضور یافته‌اید و در درهٔ موربیوی پایین چندی پس از اردوزدن از دسته یاران انجمن فرار را بر قرار ترجیح داده‌اید و ناپدید شده‌اید. آیا بر این اقرار هستید که قصد تقریر و نوشتن وقایع سفر نور و رنگ خاور را در سر دارید؟.

آیا به حرمت عهدی که بسته‌اید و مُهر سکوتی که بر لب دارید موجب شده است در برملاکردن راز و رمز انجمن اهتمام ننمایید.

تمام آن چه را که شنیده بودم، چه آنها که گنگ و به تشویشم داشته بودند با طاعت و قبول جان جواب دادم.

پیران و سالاران انجمن، با همدیگر به راز و رمز در پچ‌پچه و شور شدند. پس آنگاه، واعظ سخن‌پرداز، دگربار پای جلو کرد و این‌گونه، به رأی و تأکید گفت: «ما از این تاریخ تا بعد، به این شخص که خویشتن خویش را در مظان اتهام قرار داده است، رخصت می‌دهیم تا آن چه از حدودِ و ثغور و راز و رمز انجمن در سر دارد به عریانی تقریر و بازگو نماید. از این پس گنجینهٔ مدارک و راز و رمز انجمن و یا هرچه را که به کار او آید، بدون پرده‌پوشی درید توجه و گسترهٔ ذهن و آرمان او خواهد بود.

پیر سخنور بعد از لمحه‌ای، بی‌درنگ به کناری رفت و در پی او

پیرسالاران و بزرگان پریشیدند و در ژرفای سکوت عده‌یی در تاریک روشن سالن بزرگ در اعماق آن محو شدند و بقیه در ماورای درها و دیوارها گم و غیب گردیدند. من مانده بودم و من! وحشت‌زده پیرامون خود را کنجکاوانه نگاه کردم؛ بر میزی اسنادی اوراق‌مانند و دست‌نوشته‌هایی بود، که برای من بیگانه نبود. چون در ژرفای آنها غرق شدم، به یقین دریافتم، این اوراق، همان نوشته‌های اولیه زاده و پرداخته‌های ذهن شوریده خودم است. بر روی جلد آن که به رنگ آسمانی آفتابی بود، این کلمات به چشم می‌خورد: سرگذشت سیر و سفر نور و رنگ خاور. به خامهٔ هه، هه. سر از پا نشناخته با شوق از سر شوریدگی تمام صفحات را که سرتاسر آنها پوشیده از خطوط به‌هم فشرده بود، با همه خط‌خوردگی‌ها و تصرفات و تجدید نظرهایی که در تمام آن موج می‌زد، با بی‌قراری به وسواس و خاکساری به چشم جان از منظر نظر گذراندم. سرانجام بر این باور شدم وظیفه و رسالتی را که از پیش برعهده گرفته‌ام، با تصدیق در صحت آن و یاوری انجمن، به سامان، این دفتر را به پایان خواهم آورد. غور رسی که در ژرفنای خود داشتم، مانع ادامه کارم نخواهد شد و شادمان‌تر این‌که قابل دسترس‌بودن گنجینهٔ تاریخ ادوار و علوم و فرهنگ بشری انجمن است که نقش و تعهد مرا بسی بیش از پیش نمایان‌تر و باشکوه‌تر می‌نماید.

چون در نوشته‌های خود، به تعمق ژرفای آن را می‌کاویدم، نوشته و کلماتم کهنه‌تر و بی‌اهمیت‌تر جلوه می‌نمود. آن زمان‌ها که با شور و ذوق در کار نوشتن این یادداشت‌ها بودم، در سیاه‌ترین آن لحظات هم به چنین بیهودگی تلخی نرسیده بودم. نوشته‌ها درهم و آشفته و آکنده از یاوه‌بافی و سخنان بیهوده بود. حتی بازگویی پنهان‌ترین مقولات که خیلی‌ها از آن خبر داشتند و نیز بعضی وقایع روزمره از یاد رفته بود. و همین آسان‌انگاری و سطحی‌نگری، سبب شده بود تا این باطل اباطیل بزرگ و خارق‌العاده قلمداد شود. بر آن شدم راه رفته را دوباره با وسواس و امعان نظر بیشتری بپیمایم. کلمات و مضامین به‌حدی از معنا تهی بودند که مجبور شدم روی آنها را در اشکال مختلف سیاه کنم و نوشته‌ها که با خطی خوش فراهم شده بود، رنگ و تصویر دیگری بیابد، به‌طوری‌که آن سیاه‌قلم‌ها بر روی آن خطوط که دیگر وجود نداشت مانند کاغذ دیواری پوشیده از صوَر نامنظم دایره‌های جوارجور و گل‌ها و ستاره‌های عجیب و غریب شود و دست‌نوشته‌ها آن چیزی شوند که نبودند. آن‌چه ماند اوراق و دفاتر سفیدی بود که به کار نوشتن می‌خورد، من که در هیجانی لگام‌گسیخته گرفتار آمده بودم بر شوربختی برآمده از آن، غلبه کردم و با تأمُل در خویش گفتم : این امری کاملاً روشن است که پیش از این، انتخاب زبان و تقریری که

عاری از ایهام و زواید باشد امکان نداشت؛ خاصه به علت عهد و پیمانی که متعهد به رعایت و اطاعت از آن بودم حق برملاکردن راز و رمز انجمن را نداشتم؛ زیراکه از بازگونمودن آن منع شده بودم. از این‌رو، مصلحت در این دیدم، از بیان جوهر وقایع و نقل مقامات و مبادی و آرمان‌های برتر انجمن صرفنظر کنم و فقط به تقریر آن چه بر خودم رفته است اکتفا نمایم که متأسفانه پایان خوشی نداشت. حال این قفل و مُهر شکسته‌شده و دیگر صحبت از راز و رمز و مُهر سکوت در میان نیست. اکنون چون از سوی انجمن جهت تقریر سرگذشت آن برگزیده شده‌ام از این به بعد درهای گنجینهٔ اسناد و مدارک انجمن همیشه بر من مفتوح و باز خواهد بود.

بر این اطمینان شده بودم، اگر آن دست‌نوشته‌ها که پر از تخیلات دور از واقع بود مُهر باطل هم نمی‌خورد، بازنویسی وقایع و شرح زنده آن ضروری و لازم می‌نمود، و با گزینش قالبی بدیع، طرحی نو دراندازم. عزم جزم کردم برای کنارزدن راز و رمز انجمن به‌عنوان فتح باب سرگذشتی موجز از انجمن و چگونگی پیدایی و شرح اصول و مبانی آن آغاز کنم. نمایه و راهنمای بسیار بزرگ و بی‌انتهایی که درازای آن تا کیلومترها بود بر روی میزهایی که دنباله آنها تا سایه‌روشن کرانه‌های دور چون ماری قد کشیده و گم شده بود، با نظم و قاعده‌یی ویژه آماده شده بود تا پاسخگوی پرسش‌ها

و ابهامات من باشد.

اول تصمیم گرفتم به‌طور آزمایشی با طرح چند سؤال درهم و ناهماهنگ گنجینه راز را، محک و ارزشیابی نمایم، باید روش کاربُرد و چگونگی کم و کیف این دایرةالمعارف بزرگ و حیاتی را بیاموزم. بیش از هر چیز، بر آن شدم به کندوکاو و تحقیق پیرامون ریشه‌های نخستین انجمن و کارنامهٔ مختصر آن به‌پردازم.

نمایه و راهنما، این اطلاعات را داشت: «شالوده و اساسنامه انجمن، بر آن مرتبهٔ **کریسوس توموس** سدهٔ پنج، فقره ۳۹/۸» پاسخ صحیح بود. مرتبه سده و فقره را به سهولت پیدا کردم. اسلوب و قاعده‌یی که بر محتویات گنجینه حاکم بود، اعجاب‌انگیز می‌نمود. حال شالوده و اساسنامه توی دستان من بود؛ توقّعم این بود نتوانم بر خواندن موفق شوم. وقتی خطوط را نگاه کردم، اتفاقاً همین‌طور هم شد. به نظرم آمد نوشته با خط یونانی فراهم شده است. مدرسه که می‌رفتم مقداری یونانی آموخته بودم. در این اولین نگاه متوجه شدم خط، خطی بسیار کهن بود که به نحو شگفت‌آوری ناآشنا بود و حروفش نیز با آن که به‌ظاهر، آشکارا دلفریب جلوه می‌کرد، غیرقابل خواندن و گنگ بود؛ ثانیاً عبارات به لحجه یا زبانی اسرارآمیز بود که کلید معمای آن انحصاراً از آن خواص و رمز آشنایانی بود که خود، کاتبان آن عبارات بوده‌اند. هرازگاهی هم من

سخن و یا عبارتی را به ابهام از روی نشانه‌ها و شباهت‌های واژگانی درمی‌یافتم. با آن که شالوده و مرامنامه انجمن برای من ناگشوده مانده بود، ناامید و از پای نه‌نشستم. نقطه‌های کورسو و رهنمون‌های کم‌رنگِ ظاهر نوشته‌ها، آئینهٔ تمام‌نمایی از صوّر زورمند قوای باطنی و دماغی ازمنهٔ دور را در من بیدار می‌کرد. ازجمله، لونگوس[1] یاردیرینم را دوباره به روشنی دیدم. او در شبی مهتابی توی باغ در حال نوشتن و نقاشی خطوط یونانی و عبری بود. حروف مصور او جان می‌گرفتند و از میان آنها اژدهایان، ماران و پرندگان رنگارنگ سر بر می‌کشیدند و در ژرفای شب جنگل محو می‌شدند.

در وقت غور در صفحات نمایه از این‌که این‌همه موضوع و اخبار در گنجینهٔ پرراز و رمز چشم به راه من نشسته‌اند به رعشه شدم. بر واژگانی آشنا و نام‌هایی که به آن‌ها مهر و علاقه داشتم و اسم خودم دست یافتم که بر اثر آنها از وحشت برجای خشکم زده بود. با این‌همه آن زهره را نداشتم تا در اطرف آنها در گنجینه به

۱ـ شاعر و نویسنده ناشناس یونان باستان احتمالاً قرن سوم میلادی اهل لسبوس. کتاب دافینس و کلوئه او توسط عبدالله توکل در سال ۱۳۳۷ به فارسی ترجمه و چاپ شده است.

ژرفایی، در جستجو شدم. آن کیست که جرئت خواندن و شنیدن رأی و کیفری را دربارهٔ او، از سوی خانه عدل که بر همه چیز اشراف دارد صادر شده باشد!. در این میان با اسم پُل‌کلی صورتگر چهره‌پرداز که از آن روزگاران او را می‌شناختم برخوردم؛ اویی که با کلینگزور شیدا، انس و مهری دیرینه بود. رقم ردیف او را در گنجینه از مدنظر گذراندم. در آن ورقی زرین که لاجوردی می‌نمود، پیدا کردم که به قراین بسی قدیمی و دیرینه سال می‌آمد. بر رویش نقش سوختهٔ برگ شبدر سرخی، خودنمایی می‌کرد. بر روی برگ کوچک شاخه اول سفینهٔ بادبانی سیاه‌رنگی جلوه‌گری می‌کرد و برگ شاخ دوم نمای ماهی رنگین کمان فلس‌داری را و بر سومی نقش تکه تلگرافی بود که از روی آن این کلمات خوانده می‌شد:

آبی سیر سیر

چونان سپیدی برف

و

پُل همانند کلی

به سرخوشی که رنگی هم از غصه و اندوه داشت، نام‌های کلینگزور، لونگوس، ماکس و تیلی توجهم را شدیداً به خود جلب کرد. در مقابل شوق اغواگر و مقاومت‌ناپذیر پژوهش در پیرامون لئوی نازنین که از پای درآمده بودم، این کلمات خودنمایی می‌کرد

Gav'e!

ARCHIEPISC XIX DIACON D VILL

CORNU AM MON 6

Gav'e

تکرار Gave و تأکید بر آن، که رازگونه می‌نمود، مرا به درنگ و تعمق واداشت ولی در گشودن رازش راه به جایی نبردم. با هر امتحان و آزمایشی که می‌کردم بر این یقین و باور رسیده بودم که اینجا، مدارک و اسناد گرانبهای پرراز و رمزی از علوم و دانش و نیز رهنمون‌های عملی خارق‌العاده از پیش از تاریخ تاکنون در این گنجینهٔ ناپیدا پنهان است. گویی همهٔ فراز و نشیب‌های جهان ناسوت را در خود نگهداشته است.

بعد از گشت و گذاری شادمانه و شاید شرنگ‌انگیز، در گستره پهناور دنیاهای علوم و فرهنگ، به دفعات و هر دفعه با غور و دقت زایدالوصف، شناسهٔ لئوی نازنین را از مدنظر می‌گذراندم، که در هر مرتبه درباره تکرار و تأکید بر GAVE دچار آشفتگی و اضطراب می‌شدم، که بر ادامه تحقیق من اثرات منفی و ناامیدانه‌یی خواهد گذارد. برای رفع مافات، در حین تجسس در صندوقی کوچک با واژه‌ها و نام «فانتوما» برخوردم! آن برگ را برکشیدم. بر آن این جملات نقش شده بود:

PRINC. ORINT, 2

NOCT. MILL. 983

HORT DELIC 07

به دنبال جایگاه آن، به گنجینه مراجعه کردم و آن را پیدا کردم. صندوقچه‌یی کنده‌کاری‌شده و زیبا آنجا بود. چون به نرمی در صندوقچه را باز کردم پرُتره‌ای باشکوه در آن بود. آن چهره زیبا و جادووش کسی غیر از شاهزاده‌خانم فانتوما نبود. حس کردم در جهانی اثیری در پروازم! قصه‌های هزارویکشب و شهرزاد با نواها و تمام جزئیات آن؛ حکایات و احادیث روزگاران سرنوشت‌ساز نوسالی با همه امیدها و تمنیاتی که داشت بر پرده پندارم ظاهر و نمایان شده بود. همین فرازهای پرشوکت و حشمت برآنم داشته بود تا به شوق رؤیت رخسار و جمال فانتوما، پس از عبور از مرحله تلمذ و مراقبه در یکی از مجالس انجمن و قبول من در آن، اجازه پیوستن به راهیان سیر و سفر نور و رنگ شرق، که از سر رضا انجام گرفته بود ارزانی شود. و از این‌رو، دل و جانم از آنها لبریز شده بود. صندوقچه را که در بافته نازک و نرم برد یمانی پری‌بند بسته شده بود، و بوی خوش شیدایی غوغاآفرین فانتوما دخت سلطان اقلیم خاور را می‌داد؛ بوییدم و بوییدم و در خلال این عطر سحرآمیز که جان و روحم در قلمرو اقتدار آن محو شده بود، بر اثر

نیروی خارق‌العاده‌یی که بر تار و پودم استیلا یافته بود، به این باور رسیدم که در آن سال‌های طلایی، در چنبرهٔ سحرآمیز و بسته‌ای که رو به‌سوی اقلیم‌های نور و رنگ خاور داشت پای گذارده و وارد شده بودم، و آنگاه چه عوامل و بن‌بست‌های غیرقابل پیش‌بینی و نامعلوم، که همانا ناشناخته و عجیب می‌نمود، به سرنگونی و سقوط این سیر و سفر انجامید! بر اثر چه چیز بود که سحر و افسون و سایه‌سار آن، آرام‌آرام، کمرنگ و کمرنگ‌تر شد و رخ نهان کرد. کدام خزان بی‌بهار و تهی از شوقی بود که موجب شد از آن به بعد مُمد بودن و ماندن من، نان و خون رز شود. حجاب سرشک چنانم کور کرده بود که نه بافتهٔ بردیمانی را می‌دیدم و نه آن چه در پیرامونم بود.

بر این تصور شده بودم مرا دیگر، نوشداروی درد و آرزویم آن شاهزاده مشرقی نخواهد بود. دیگر او نخواهد توانست مرا در مقابل غم‌های سنگین عالم و جهنم سوزان گناهکاران یاوری و نفوذناپذیر نماید و یا در شمایل سالکان استوار و پهلوانان راستی و روشنایی قرار دهد. این زمان، افسون و قدرتی برتر باید. با وصف این‌که آن پندارهای روزگاران جوانی که در پی آنها دوان بودم، مرا راوی احادیث و امثال و نیز موزیگر و طلبه نمود و تا موربیوی علیا و سُفلا به دنبال خود کشاند، که برایم گرامی و به‌یادماندنی بودند.

آهنگ و صدایی، مرا از سیر و سلوک درونی به خود آورد. ساحت مقدس گسترده و ناپیدای گنجینه که هزاران چشم می‌نمود، از چهار جانب بر من نگاه می‌کرد و مرا می‌پائید. در این موقع فکری نوظهور به همراه رنجی محنت‌بار و نودمیده چون درخشش شهابی از من رد شد. نوشتن تاریخ انجمن از سوی من که سعی بر آن داشتم، نهایت کم‌عقلی و آسان‌انگاری بود! من بر کاری کمر همت بربسته بودم که از تلفظ درست یک در هزار آن همه میلیون‌ها اسناد و کتاب و اشکال و علایم رمزی که برای تقریر حسب حال وقایع انجمن که در گنجینه قرار داشت ناتوان بودم، تا چه رسد به فهمیدن معانی و کشف مفاهیم آنها. در این اقیانوس موج‌خیز و توفانی چون ذره‌یی رهاشده می‌نمودم. مرا به خود گذاشته بودند تا در این رزم نابرابر ضمن اعتراف به بلاهت و لودگی خویش، شکوه و جلال دیریاب انجمن را دریابم. در میان این شوربختی که هنوز حجاب شبنم اشک بر دیدگانم نشسته بود، پیران فراوانی از درهای متعدد و بی‌شماری داخل گردیدند. چندتایی از آن‌ها را، از ورای هاله چشمانم که کمی مات بودند می‌شناختم. پوپ افسونگر لیندهورست صندوقدار و **آمادئوس موزارت** را که در قالب و شمایل پابلوِ فلوت‌نواز ظاهر شده بود دیدم. مجلس کبری و کرامندِ پیرامون انجمن با استقرار بر تختگاه‌های بی‌حدِ سلسله مانند

ناپیوسته‌یی که تا بلندای مصطبه‌یی که بر فرق آن چتر زرینی خودنمایی می‌کرد پایان می‌یافت تشکیل شد.

پیر سخنور و واعظ انجمن این‌گونه سخن گشود: «انجمن بر آن است تا به پایمردی و همت شیوخ و بزرگان خود به ابراز نظر و داوریِ اعمال هه. هه بنشیند ـ او که خویشتن خویش را با قبول اتهام ذیحق دانسته تا به تقریر و بازگویی راز و رمز انجمن بر آشکارکردن و پراکندن آن اهتمام نماید. او که حتی در نیمهٔ راه، بر اثر عجز و وسوسه‌های شیطانی بر میثاق خود پای نهاد و بر راهیان و انجمن از روی الحاد و تردید در آن پشت کرد. حال بر نوشتن تاریخ و سرگذشتی دست یازیده که آن را بس دشوار و ناهموار می‌بیند که این ناتوانی ریشه در ایمان لرزان و پنداربافی‌های ناصواب او دارد، بلکه ناممکن یافته است.»

پس آنگاه پیر سخنور انجمن به آهنگی چون رعد و برق، مرا به گوش خواند و گفت: «تویی که بر گناه و جرم خویشتن اذعان داری، بر آن هستی وجوب و رأی بر حق مجمع پیران محکمه دیوان عدالت انجمن را به جان قبول و بر کیفر گردن گذاری؟

: «بر قبول و اطاعت از آن آماده‌ام.»

: «ای هه. هه که خویشتن خویش را گناهکار و مغبون می‌دانی، آیا قبول داری مجمع دیوان عدالت، بدون قیمومت و نظارت

شخص اول انجمن در صدور حکم دربارهٔ شما وارد شور شود و اعلام رأی نماید؟. یا میل داری پیر و مراد خودت بر این امر ناظر باشد و در تفهیم و اعلام حکم، او اقدام کند.»

: «صدور حکم از سوی پیران چه با نظارت و چه بی‌قیمومت پیرسالاران مطاع و قبول اطاعت است.»

در این موقع که پیر سخنور آماده پاسخی مناسب بود، از فراز بلندای مصطبه سالُن آوای روح‌انگیزی به لطافت نسیم صبا مشام جان را به عطر دلاویز خود روشن کرد: «مراد و پیرِ هه. هه. داوری و حکم را خود بر ذمه خواهد گرفت.»

این آهنگ که بانگ جرسی را می‌مانست، بر من چنگ انداخت و روح و جانم را به شور و آشوب داشت. از ژرفنای جو ناپیدای پرراز و رمز گنجینه شبح انسانی که ردای زرین پرنور و رنگی بر تن پوشیده بود، از میان ابرها در حال پدیدارشدن بود. او با گام‌های استوار، نرم‌نرمک در خاموشی سنگینی که بر سالن فرمانروا شده بود، در حال نزدیک و نزدیک‌ترشدن بود! او کسی جز لئوی نازنینِ روشندل و شیدا نبود. لئو با شمایل و اُبهّتی شهر یارانه، با نشان و علائم مقدس که زینت ردای زرین او بود، که چه نیکو بر او برازنده بود، چونان پدر و پیشوایی روحانی، از میان دسته‌های پیران که به گرامی‌داشت او به‌پاخاسته بودند عبور کرد و از پله‌ها به‌سوی

بلندای مصطبه‌یی که در انتظار او بود پیش رفت.

من که جادوی افسون رخسار خارق‌العاده لئوی نازنین شده بودم با لحظه‌شماری، بی‌قرارانه منتظر فرمان محکمه دیوان عدل انجمن بودم. من که خود از پیش آماده، هرگونه کیفری بودم بر این تعجب نبودم که چه حکمی شرف صدور خواهد یافت! آن چه مایه شگفتی بود این بود که چگونه است لئوی نازنین و شیدا، آن باربر و خدمتگزار نام‌آور دیرین در بالاترین مرتبهٔ قاضی‌القضاتی انجمن نشسته بود تا درباره‌ام به داوری پردازد! به گمان من در آن روز، شوربختی، هراس و شادمانیم بسی بیش، نه از آن‌رو بود که چیزی برایم آشکار شده بود بلکه بیشتر از این جهت بود که بر دوام و استحکام سرفرازانه انجمن یقین حاصل کرده بودم. این انجمن و لئوی نازنین نبودند که با قلم بطلان‌کشیدن بر من در ورطهٔ شوربختی‌ام افکندند. چه بسا که ساده‌اندیشی و پنداربافی‌های ناساز من بود تا دیده‌ها و شنیده‌هایم که در انجمن آموخته بودم ناراست و دور از واقع جلوه کند. و وسوسه‌های تردید و ناباوری بر اعتقادم چون موریانه رخنه نماید، و بر این تصورم دارد سفر نور و رنگ خاور، سیر و گلگشتی واهی بی‌نتیجه است و تنها این من بودم تا به‌زعم خویش که تنها به‌جامانده انجمن بودم، حق دارم سرگذشت و بر سرآمده‌های این سیر و سفر از یاد رفته را تقریر و

بازنویسم. بی‌آن‌که بدانم، این من بودم که در نیمهٔ راه با زیرپا نهادن میثاق و عهدی که داشتم، ناجوانمردانه از میدان و صحنه سیر و گشت شرق پا بر فرار نهادم و بر خود قلم ابطال و فراموشی کشیدم. حال فهم و دریافت من از این حقیقت انکارناپذیر از خوف و بیم آکنده از شگفتی و شادی شده بود. من که اکنون احساس کردم پر و ذره‌ای بیش نبودم، در مقابل شورای عالی دیوان عدالت انجمن برپا ایستاده بودم. آن شورا و انجمنی که در آن سال‌های دور به من اذن دخول و پیوستن به انجمن داده بود. تختگاه و سریر والایی که پس از گذراندن دوره ابتدایی تلمُذ و عهد و میثاقی که به جان بسته بودم نگین انگشتری را که مزیّن به صور تانی از انجمن بود به میمنت بر من ارزانی داشت و به همراه و در معیّت لئوی نازنین و شیدا راهی سیر و سفر کرده بود. در این شور و حال معصیت نادر و ناخواسته‌یی که ریشه در گذشته‌یی گنگ داشت و زشتی و رسوایی آن غیرقابل جبران بود، چون کوه و پتکی گران بر سرم آوار و فرود آمد ـ نگین انگشتری در دست من نبود! ظاهراً از دستم افتاده و ناپدید شده بود! به‌طوری‌که به یاد ندارم کی این اتفاق افتاده بود. حتی تا آن روز متوجه گمشدن آن نشده بودم.

در این موقع لئوی پیرسالار زرین‌پوش پیران انجمن با آهنگی به شیرینی انگبین آغاز صحبت نمود. واژه‌های هستی‌ساز و

شورآفرین لئو، چونان شعاع رنگین آفتاب بر من جاری شد و مرا در خود پوشاند.

از بالا و از فراز تختگاه اعلا، این سخنان به سمع جان شد. :« وی که خود را در مظان اتهام قرار داده است، برای او اوقات مناسبی فراهم بود تا خویشتن را از بند بعضی خطاها و لغزش‌ها، رها و آزاد نماید. قراین و نشانه‌هایی بر محکومیت او دلالت دارند. شاید شکستن سوگند و عهدی که با انجمن داشته، و رسوایی شرک‌آمیز و جاهلانه خود را که منسوب به آن می‌دانسته است و یا در دوام و بقای انجمن به تردید و انکار گرویده، و مضافاً نیت پنداریافانه او را در روایت و تدوین سرگذشت انجمن به دیده اغماض نگریست و ایشان را عفو کرد. اعمال ناستوده و ناروایی که برشمرده شد، جرم‌هایی نیستند که نتوان از آنها گذشت. هه. هه. به من وکالت و رخصت داده، تا آن اعمال را نوعی لودگی و بازی‌گوشی کودکانه قلمداد نمایم. این رفتارهای ناسزاوار، ولی کوچک با نیم‌لبخندی به مزاح به مرور زمان زدوده و محو می‌شوند.»

سکون و آرامشی در ژرفای وجود خود احساس کردم. بر لب‌های پیران حاضر انجمن، نیم‌لبخندی به مزاح که حاکی از رضایت هم نبود، نشسته بود. لئوی پیرسالار انجمن، بدترین بزه برآمده از مرا و نیز پندار مجنونانه‌ام در به‌پایان‌آمدن دور انجمن و

فرجام دردناک آن و ادعای سبک عقلانهٔ دیگرم که می‌گفت ـ آخرین یار وفادار و بازمانده انجمن بوده‌ام ـ همه و همه را بازیگوشی بچه‌ها و اشتباهات بچه‌گانه تلقی کرده بود. و این نتیجه و گذشت خردمندانه برایم نوشدارو و حیاتی دوباره بود که ضمناً غیرمستقیم به تأکید و توجه بر تجسس در زوایای درون و خویشتن یا بی‌دعوت می‌کرد.

لئوی نازنین و شیدا که آهنگ صدایش آن رسایی و رنگ و شمیم پیشین را نداشت به تندی با تأثیری عمیق از سر دلتنگی افزود: «از هه. هه پلشتی و خطاهای دیگری بروز و ظهور یافته که بسی سخت‌تر از گناهانی است که قبلاً گفته شد. آن چه موجب تأسف است، چون ظاهراً بر اثر فراموشی جانکاه از آنها اطلاعی نداشته است، خود را از این خیره‌سری‌ها مبرا دانسته است. او به اندوهی اندر است که به چه حق در اندیشه، به ناحق در مورد انجمن، به تنهایی به قاضی رفته است؛ و گناه دیگر را که بر خود نابخشودنی می‌داند این است که چرا لئوی نازنین، والامرتبه‌نشین انجمن را در شمایل خدمتگزار کوچک تشخیص و درنیافته است. او این شوربختی و غفلت را بر خود زیادگران دانسته است. با وصف این‌که هه. هه، اشتباهات و سهوهای خویشتن را با پندارباقی و خیالات نامعقول بزرگ می‌دارد و همه آن‌ها به

نیم‌لبخندی با آمیزه‌یی از مزاح نادیده و محو گردیدند و موجبات انبساط و آسایش و امنیت خاطر او فراهم شده است، خطا و جرایم حقیقی بی‌حد و مرز خود را که هرکدام آن به نسبت کمیت و کیفیت‌شان کیفری سزاوار می‌طلبد، مصرانه سعی در نادیده گرفتن و فراموشی‌شان دارد.»

لئوی نازنین در حالی‌که دل و جانم از پشیمانی و وحشت از جاکنده شده و با ناپایداری در آتش می‌سوخت، روی سوی من نمود و ادامه داد: «هه. هه. عزیز که پیوسته خویشتن خویش را در مظان اتهام قرار داده‌اید، با رهنمون‌ها و ارائه طریقی نو که در فرداهای بعد بر شما تفهیم و در اختیارتان گذارده خواهد شد، چشم دل بر کرده‌های گذشته خویش باز می‌نمایید، و از این‌رو است که از تمام آنها که بر سر خود آورده‌اید احتراز خواهید کرد. با یادآوری این نکته که مثالی بیش نیست، شما که بر خود و دانسته‌های خود که کوچک و ناچیز می‌نماید اشراف ندارید سؤال می‌کنم: «شما کردار و گفتار خود را در طول مسیری که تا اینجا ختم می‌شد و لئوی خدمتکار وظیفه داشت ترا همراه خود به بارگاه پیران انجمن بیاورد در لوح خاطر دارید؟ آری؛ حتماً فراموش نکرده‌اید، و این را هم حتماً می‌دانید چطور از مقابل ساختمان کهنه و قدیمی شهرداری عبور کردید و نیز کلیسای سنت پاول که لئوی

خدمتکار به قصد طاعت و عبادت داخل محراب آن رفت. و به‌یاد دارید که در آنجا با نادیده‌گرفتن ماده چهارم میثاق‌تان که شما را به رعایت و انجام فرایض دینی دعوت کرده بود به انکار شدید و از ورود به درون کلیسا و محراب آن جهت عبادت و نیایش، خودداری کردید. و بدتراز همه آن‌که، به دلیل موهومات مالیخولیایی خود در بی‌پایه‌بودن باورهای دینی و خرافی پنداشتن این‌گونه اعمال، با بی‌قراری نامنتظره و ناخوشایندی در زیر سرسرای کلیسا به انتظار ماندید. آن را از هم یاد نبرده‌اید. آقای هه. هه! فقط با این انتظار نابخردانه در زیر ایوان کلیسا با به تمسخرگرفتن و خوارشمردن مذهب خود تمام اصول و مبانی انجمن را که رعایت آن بر تو فرض بود و حب و یکدلی که با یاران و همراهان خویش داشتید زیر پا نهادید و به‌اکراه بر همه چیز پشت کردید. اگر شما مشمول نشانه‌های تخفیف‌های ویژه قرار نمی‌گرفتید. هیچ‌کدام از اعمال ارتکابی‌تان قابل چشم‌پوشی و اغماض نبود.

سخنان زهرآلود لئو، که گویی نیشتری بود که سینه‌ام را شکافت و در قلبم فرو رفت و در سینه درد زخمی را حس کردم. در این‌باره، هرچه به نظر لازم به گفتن بود گفته شد ـ از کوچک‌تر گناه تا بزرگ‌ترین آن مورد اشاره قرار گرفت. پیرسالار به دنبال

صحبت‌های خود گفت: «تقریر و بازگوکردن همه جرم‌های جوراجورِ هه. هه که خویشتن را در مظان اتهام قرار داده و به آنها اقرار دارد، نه به انصاف است. و در کار داوری دربارهٔ او به‌خشم‌شدن نه از قضای ماست. آن‌چه هم اشاره بر آنها رفت فقط به منظور هوشیارکردن قوای باطنی در خواب شده اوست، تا به خود آید و مُتنبه شود و اظهار پشیمانی و اندوه نماید. ما به متهم یادآوری و تأکید می‌کنیم درباره خود به قضاوت بنشیند و نامه اعمال خویش را محک زده و سبک سنگین نماید. شبی را که بر آن شدید به دیدن لئو بروید، حتماً به خوبی به یاد دارید. آن شب که او را ملاقات کردید، بر این امید بودید که در اولین نگاه شما را بازیابد! و ترا از یاران انجمن قلمداد کند. و بی‌آن‌که بدانید، این آرزویی دور و ناممکن بود. شما در پیوند با انجمن، متأسفانه تمام نشانه‌ها و پل‌ها را در پشت سر خود خراب و نابود کردید! مصلحت می‌دانید، آن‌چه را به‌ناامیدی، به لئو باز گفتید برایتان مصوّر نمایم!؟ ـ ماجرای دردناک گذشتن از ویلُن خود و فروختن آن به سمساری و نیز بازگویی تلخ حیات شوربختی تهی از امید، و مالیخولیای اندیشه بریدن و خودکشی‌کردن که از ده سال پیش یا بیشتر مثل خوره بر جان و روح تو افتاده بود!

ای عزیز، هه. هه، ضمناً این را هم نگذارم ناگفته به‌ماند! این طور

فرض کنید، لئو، در آن شب شاید ظاهراً بر تو مرتکب بی‌عدالتی شده باشد و به دیده بی‌طرفی و مهربانی بر تو نظر نکرده است! ممکن است این‌گونه در ذهن متبادر شود! و قبول کنیم لئوی خدمتگزار به پیروی از عقل و خرد ناب خود، به‌تندی عمل کرده و به ناحق موجب آشفتگی و آزردن شما شده است! با توجه به این توضیحات بر این نکته باید به تأکید یادآور شوم، مراکز تصمیم‌گیری والانزی که دارای چشم بصیرت و دقت خدشه‌ناپذیری هستند و بیش از لئو بر همه چیز اشراف دارند، پیش از این درباره تو به قضاوت نشسته بودند. تویی که خود را در مظان اتهام قرار داده‌ای، می‌دانی فرمان بندگان دیگر درباره تو به چه‌رو بود؟ نکر سگ گرگ تنومند و ظاهراً مهاجم ورای طارمی مشبک را که با اشاره و سوت لئو از میان درختان پدیدار شد فراموش نکرده‌اید!؟ و داوری گریزاننده‌اش را بر علیه خودت که به رأی‌العین دیدید به‌یقین در لوح خاطر دارید!؟ او گناه و مکر را نمی‌داند چه مقوله‌یی است! نکر از روی بخل و حسد بر هیچ‌کس داوری نخواهد کرد. و او ارتباطی هم با انجمن و یاران آن ندارد.»

لئو لمحه‌یی در سکوت شد و دم فروبست. آری آن سگ گرگ زنجیرگسیخته که مرا به کیفر از خود رانده بود! با قبول و اذعان به آن گفتم: بله! فرمان بی‌کم و کاست در محکومیت من ابراز گردیده

بود. تا آن‌جا که این حکم در مورد من نیز مصداق داشت و از مصادیق بارز بود.

دگربار آهنگ و شمیم ترنم لئوی نازنین، به سمع جان‌های مشتاق درپیچید! آوایی نه چون پیش! صدایی مواج از بالا و فراز مصطبه، از زیر عرش طلایی و نورانی، از زیر و بم زوایای نامریی زیورها و نشان‌های مشعشع به استواری و تأثیرگذار، مانند شعاع رنگین خورشید تابان بر سالن پاشیده می‌شد. گویی طنین آهنگ بم خواننده تنور بود که در پردهٔ دوم دن جیوانی بر درگاه کاخ **دون جیوانی**[1]، دوباره جان گرفته و چون سنگی درخشان تابیدن گرفته بود.

پیرسالار چنین تقریر سخن کرد: «آیا، هه. هه‌یی که خویشتن خویش را در همه حال در مظان اتهام قرار داده‌اید! حتماً آن‌چه را گفتم به‌وضوح شنیدید، و به گوش جان، شما را قبول افتاد. حدس و باورمان بر این است که خود در این دیوان عدالت ناشکیبا فرمان به نفی و مجرم‌بودن خویش داده‌اید.»

به آهنگی که از ته چاهی می‌مانست به ندامت پاسخ دادم: «بله همین‌طور است.»

۱- اپرایی در سه پرده از لُفگانگ آمادئوس موتزارت.

: «همه بر این ظن هستیم، شما فرمان و کیفری را که بر خود روا داشته‌اید، ناستوده خویش را محکوم و نفرین کرده‌اید!»

آهسته به‌زمزمه گفتم: «بله همین‌طور است.»

آنگاه، لئوی نازنین از روی تختگاه برخاست و در حالی‌که ایستاده بود، دستان خویش را از روی مهربانی و شیدایی چون بال‌های عقاب باز کرد و ادامه داد: «حال سخن و خطابم با شما پیروان بزرگوار و بلندمرتبه انجمن است؛ با توجه و عنایت به آن چه به سمع شمابزرگواران عرض شد، مسبوق هستید چه بر سر این یار به‌ظاهر نگونبخت عضو انجمن آمده است. این بخت و طالعی که همه کم و بیش از آن مطلع بودید و در گذشته به یقین عده قابل توجهی از شما آن شوربختی‌ها را آزموده و از سرگذرانده‌اید. هه، هه، تا پیش از این، از همهٔ آن ناهمواری‌ها و بن‌بست‌ها که بر سر راه او قد علم کرده بود خبر نداشت از چیست. و حتی قبول او نبود آن چه باعث شوربختی و جنگ و گریز او در این مدت بود چیزی جز آزمایش و امتحانی سخت نبوده است. با این وصف وی تمام این مدت با آن وسوسه‌ها نبرد کرده و تن به شکست نداده است. هه هه، در آن ایام با اندوه جدایی و فراغ و گمشدگی از انجمن و نیز پنداربافی‌های محنت‌انگیز و فلاکت‌بار که برآمده از گسستگی او بود با تأمل و صبوری، با بی‌قراری زایدالوصفی کنار

آمده و دمساز بوده است. چون رنج و شوریدگی او را از خود لبریز کرده بود و همه چیز فوق طاقت او بود، از پرده برون آمد و خویشتن خویش عیان کرد. شما بزرگمردان آگاه به امور، به‌یقین بر این موضوعات وقوف دارید که سالک چون طریقت ریاضت و درد را درنوردید، جوشش و درخشش به‌ظهور خواهد پیوست. چنین مراتب و دقایقی، هه، هه را تا ژرفنای آن‌سوی ورطهٔ سیاهی و تاریکی در پی خود کشانید. زندگی درد و رنجی است که نقطه نهایی و غایی آگاهی و کشف و ثمرهٔ هرگونه تکاپو در راستای معنا تبیین عالم سپنجی است. در این کارزار قمار شطرنج، جوهر خرد و دانایی است که انسان را به آخرین منزلگاه فرهیختگی و بودن می‌رساند. در سمت و سوی خلاف آن ورطه، نونهالان و بچه‌ها قرار دارند که آن‌ها زندگی را رنگین نه آن‌طور که هست می‌بینند و باور دارند. در سمت دیگر آنان، روشندلان کمال یافته‌اند. هه، هه تا این هنگام در آن ورطه غوطه می‌خورد و شناور بود. اگرچه او را از روزگاران کودکی در فاصله‌یی طولانی است که قهراً از آن بسی دور شده است. او به‌زودی این دور پرمخاطره را که دومین آزمون خواهد بود به پایان خواهد آورد. همهٔ ما، بازگشت و مراجعت او را در پیوستن مجدد به انجمن به میمنت و مبارکی شادباش گفته و برای هه هه، آرزوی شادکامی داریم. انجمنی که دیگر او خود را

قدرت هماوردی در جهت افشای راز و رمز آن نیست. با اغتنام فرصت نگین انگشتری را که ناپدید شده، و در این مدت غیبت، نزد لئوی خدمتگزار بوده است بازپس‌دادن افتخارآفرین آن را دوباره به هه هه، ارزانی می‌داریم.

پیر سخنور انجمن پیش آمد و انگشتری مزین را، پس از بوسه برچهرهٔ برافروخته و مشتاقم، به آئینی در انگشتم نهاد و با ناآرامی و تشویشی از شوق آن گمشده را که هویت منهم بود، به چشم جان احساس و سرمای سکون‌آورش را با پوست دستم لمس کردم. و جام جهان‌نمای هزار بیشه، هزار رنگ که پیش از این در پرده بود بر من هویدا و نمایان گردید. بی‌درنگ انگشتری و چهار گوهر آن که با ابعاد مساوی، هماهنگ در حول محور حلقه زینت شده بود به یادم افتاد. بر روی هر گوهر شکلی از اشکال چهارگانه انجمن نقش و مصوّر شده است که اصول و راز و رمز هر یک از آنها در میثاق اولین مضبوط و پنهان می‌باشد. و بر عضو انجمن واجب است که روزانه با گردش انگشتری و تمرکز بر روی یک تصویر و نما، بیش از یکبار یا به دفعات، آن اصل را بر خود یادآور و آویزه گوش و هوش نماید. در طول آن ایام پرمحنت و مصیبت‌بار که انگشتری را از دست داده بودم و نسبودن آن را حس و درک نمی‌کردم، سرگشتگی و اندوه غریبانه‌یی بر من سنگینی کرده بود. و از

همین‌رو، آن اصول چهارگانه از ذهن و زبانم بیرون و آنها را فراموش کرده بودم. اکنون بر اثر بیداری نیمه‌جانی، سعی بر آن دارم از یادرفته‌ها را در ضمیر باطن تصویر و با یادآوری مکررشان خویشتن را بازآموزی نمایم.

از یاد رفته‌هایی که هنوز نشان کورسوی آن در اعماق وجودم چون شمع سوسو می‌زند. سایه‌روشن‌هایی که در فراسوی دل و جانم ریشه دارد، ولی به جهاتی خود را نمی‌نموده است. همان مضامین ۴ پرده مصور و معصومی که در میان مه، نشانه‌های دوری دارند و با کمی غور در ذهن به اندک رنگ می‌نمایند که به طرفةالعینی ظهورشان نشدنی است. آن نام‌ها و نمادها که با من هستند و در من می‌زیبند و به امید نقطهٔ کور و سایه‌روشن ماتی که از این‌سوی دیوار مرا راه برد به انتظار مانده‌ام. من که واژه‌ها را محوشده می‌دیدم، قادر نبودم بر تداعی آن ۴ اصل ریشه‌ای که زیربنای انجمن است به تکاپو غالب و پیروز شوم؛ و این همه بسی یأس‌آمیز و بیهوده می‌نمود. منی که سالیانی دراز آن اصول و اعتقادات را پنداربافی و مالیخولیا می‌پنداشتم و در عین حال در کمال بی‌پروایی بدون واهمه، به قطع و یقین خود را هنوز از یاران مقیّد و مؤمن به عهد و میثاقی که بسته بودم می‌دانستم.

پیر سخنور که درماندگی و پشیمانی را در چهرهٔ مشوش من

می‌خواند به ملاطفت دستی بر شانه و بازویم کشید و مرا به خویشتن‌داری و قوّت دعوت کرد. پس آنگاه لئوی نازنین در ادامه گفت: «هه، هه عزیز که خود را در مظان اتهام قرار داده‌ای؛ تو در این محکمهٔ دیوان عدالت پیران انجمن، مبری از هرگونه افترا و تهمت هستی و از آنها خلاص شده‌ای. حال این را هم به تو یادآور شوم، عضوی که در این محکمه این‌گونه از گناهان خود پاک شود، وظیفه دارد به صف و دستهٔ پیران انجمن درپیوندد. و این منوط به آن است که در آینده پس از حصول اطمینان و یقینی بی‌پایان به پایداری مستمر در ایمان و قبول بندگی و طاعت خود نسبت به انجمن، و اثبات آن در امتحانی، بر تختگاهی از تخت‌های پیران انجمن به‌شایستگی جلوس نماید. ما ترا در گزینش هر نوع امتحانی که میل داشته باشی دعوت می‌کنیم. اکنون ای نازنین‌یار از تو چند سؤال دارم که باید به آن پاسخ بدهید؟

: «می‌شود با یقینی به آمادگی خود، در حقانیت دوام و بقای عقیده و اعتقاد خویش سگی غیراهلی را فرمانبُردار و مطیع نمایی؟»

از ترس این پیشنهاد تکان سختی خوردم! با صدای بلند و معترضه‌یی گفتم

: «خیر! چنین قدرت و نفوذی در من نیست تا بر انجام آن برآیم».

: «آماده هستی به اراده خود ولی به دستور ما و به اطاعت از ما، بی‌درنگ گنجینه مدارک را طعمه آتش نمایی؟ همان‌طور که الان پیر سخنور در مقابل دیدگان تو، مقداری از آنها را به آتش کشیده و خواهد سوزاند.

پیر سخنور انجمن قدمی جلو نهاد و اسنادی را که در حدود هزاران ورق می‌شد از درون صندوقچه‌یی که کنار هم چیده شده بودند خارج کرد و در برابر چشمان از حدقه‌درآمده‌ام، در آتشدان که شعله‌های آن در حال زبانه‌کشیدن بود ریخت و تبدیل به خاکستر کرد.

اگرچه این کار برای متنبه‌کردن و برانگیختن من انجام شده بود اما با نادیده‌گرفتن آن، با صراحت پاسخ دادم: «چنین جرئت و شهامتی را در خود نمی‌بینم!»

لئو پیرسالارانِ انجمن به هشدارم خواند: «میثاق ؟؛ من در پناه خویشتن و سوگندی که خورده‌یی، در این امتحان وظایف نه چندان دشواری را بر تو یادآور و اعلام کردم، ولی تو در انجام آنها به انکار شدی و بی‌پروا شانه خالی کردی! در حالی‌که از قوه به فعل آوردن‌شان فوق اعتقاد و طاقت تو نبود! آزمون‌های دیگر نه آسان بلکه تنگ‌تر و سخت‌تر خواهد بود. تو میل داری به ارادهٔ خویش آن چه را پیرامون تو در گنجینه مضبوط است بدانی؟»

سرمای ژرفی که نفس را در سینه حبس می‌کرد، بر جان و دلم سنگینی کرد! حس کردم در میان آزمون‌های صعب‌تر که همواره سخت و تنگ‌تر می‌شد قرار گرفته‌ام. من که به پندار خویش همه درها را به روی خود بسته دیدم، ناچار از جایگاه خود بلند شدم و با اعتماد به نفس، قبولی خود را اعلام کردم.

پیر سخنور، مرا به سوی صندوقچه‌های فراوان اسناد و مدارک که هرکدام دارای نمایه و راهنما بودند، هدایت کرد. آن گنجینه‌های کوچک روی میزهای متعددی چیده شده بودند. با کمک نمایه، حرف هه را که اسم کوچک من هم بود، به آسانی پیدا کردم. در بدو امر، اسم یکی از نیاکان من آئوبان که در حدود چهارصد سال قبل از یاران و میثاق‌داران انجمن بود توجهم را به خود جلب کرد. بعد از نام نیای من اسم خودم بود که به این شرح بود:

CHATTORUM R. GEST. XC

CIV CAIV INFID. 49

شناسه توی دستم که قرار و آرام نداشت تکان می‌خورد. پیران یکی بعد از دیگری از تختگاه‌های خویش بلند شدند و ضمن نگاه بر چهره‌ام به من دست دادند و از من خداحافظی کردند، و هرکدام در پی وظایف خویش به سویی رفتند. سالُن دیوان عدالت از وجود همه تهی گردید.

آنگاه پیر پیران، از بالا از فراز مصطبه زرین برخاسته و به سمت پایین فروشد و با نوازش دستانم لحظه‌یی در چشمانم به نظاره ایستاد. پس آنگاه، با لبخندی که در سیمای او موج می‌زد، چون پیرسالاری که به دانایی، هوشیارانه همه چیز خود را وقف اعتلای انجمن کرده است از من جدا شد و از سالن خارج گردید. در آنجا فقط من مانده بودم و شناسه‌یی که هنوز با بی‌قراری توی دست‌های مضطربم تکان می‌خورد و گنجینه پرراز و رمزی که مرا در خود احاطه کرده بود.

در خویشتن آن توانایی و قوّت را نمی‌دیدم تا قدمی پیش به سوی گنجینهٔ پرراز و رمز معارف بگذارم، و پرسش‌هایی پیرامون خویش از آن بر زبان آورم! در سالُن که دیگر نشانی از ابوالبشری نبود، به تردید برجای خشکم زده بود. تا چشم کار می‌کرد، سراسر اشکاف بود و قفسه‌های بی‌انتها بود که درونشان پر از صندوقچه‌های ضروری که به کار من می‌خورد. بر اثر خوف از راز و رمزی که پیرامون من در درون گنجینه پنهان بود و نیز تب سیری‌ناپذیری که بر درک بهتر خود از آن داشتم، مصلحت دیدم فعلاً از به کندوکاو در آنها درگذرم، و مقدم بر شناسه و کارنامه‌ام میل داشتم پیرامون خود و سرگذشت سیر و سفر نافرجام خویش، گزارشات مبسوطی به‌دست آورم. با این‌که هنوز در غور و تفحص

در تدوین این تاریخ بودم و بر آن وقوف داشتم، و در عین حال که بر این باور هم شده بودم، کار تقریر و تدوین سرگذشت شرق رو به فراموشی است و هرگز جامهٔ عمل نخواهد پوشید برتلاش وسوسه‌آمیز مستمر و مذبوحانهٔ خود پای می‌فشردم.

در صندوقچه‌یی شناسه‌یی را که کمی از میان اوراق دیگر بیرون آمده بود به کنجکاوی رؤیت کردم. پای پیش گذاردم و آن را خارج کردم؛ دو کلمه بود! نه بیش و نه کم.

مغاک موربیوی پایین.

تصور نمی‌کردم، واژه‌یی و یا فقط واژه‌هایی این‌گونه با چشم به‌هم‌زدنی تا اعماق زوایای تاریک ذهن را درنوردد و مرا مغلوب و تحت تأثیر و نفوذ خود قرار دهد. با سری جوشان که دل توی دلم نبود از روی این شناسه به سادگی، برگه‌دان را در گنجینهٔ معارف پیدا کردم. در آن مرتبه، آکنده از مدارک و اسناد بی‌حساب بود. در میان آن همه، کتابی قدیمی قرار داشت که از اهمیت ویژه‌یی برخوردار بود. کتاب به زبان ایطالیایی در توصیف کشاف این سفر مخاطره‌آمیز نگاشته شده بود. آنگاه مسوده‌یی در اندازه و طول و عرضی معیّن به چشم خورد که بر روی آن شرح کوتاهی پیرامون دره موربیو و اثر تأثیرگذار و پویایی که آن دره بر سرگذشت انجمن داشت، قلم زده شده بود. یادداشت‌ها و موضوعاتی که همه در

سرگذشت سفری بود که من هم وابسته و عضو یکی از آن هزاران دسته راهیان آن بودم. یادداشت‌ها و کتاب‌ها به این اشاره داشت، که دسته‌های راهیان ما، در طی سفر نور و رنگ و اُردو زدن در دره موربیو بعد از امتحانی سخت و ناپدیدشدن لئوی نازنین به‌آشفتگی و شکست انجامیده است. اگرچه در این حالت مبانی و اصول انجمن می‌توانست در ادامه راه بهترین رهنمون مشکل‌گشا باشد. و پیش از آغاز سیر و سفر توجه بر آنها به تأمل و استواری یادآوری شده بود. همه دسته‌های ما که از فقدان و ناپدیدشدن لئوی نازنین خبر یافتند، از همان لحظات اولیه گرفتار نفاق و تفرق گردیدند. و بر اثر این حادثه دردناک و نامنتظر ایمان‌شان به سردی گرایید و در میان‌شان، بذر شک، خصومت و ستیزه‌جویی پدید آمد و در نتیجه جماعت انجمن دچار دودستگی و انشعاب شد. علیرغم اصول بنیانی، جمعیت ما به دسته‌های چندنفری و کوچک‌تر تقسیم گردیدند که زمانی کوتاه، بعداً پاره‌پاره و یگانگی آنها از میان رفت. من از خواندن فاجعه دره موربیو در تعجب نشدم! بلکه سرگشتگی و پندارباقی من آنگاه اوج گرفت که مطالبی تازه و نو درباره چگونگی اضمهلال دسته‌های راهیان که مدرکی مُتقن بود در این برگ دیدم. و از سویی سه تن از یاران انجمن که من نیز یکی از آنان بودم، بر آن شده بودند تا سرگذشت سیر و سفر انجمن و حادثه

فاجعه‌انگیز و مرگبار دره موربیو را تقریر و به نگارش درآورند. از جملهٔ یادداشت‌ها و گزارشات دست‌نویس، وصف حالی بود که با خطی خوش از روی نسخه دست‌نویس من کتابت و فراهم شده بود که در آن قفسه با دوتای دیگر کنار هم چیده شده بود قرار داشت. ضمن خواندن سفرنامه متوجه شدم، وقایع منقول همان‌هایی است که در مجموع فرقی با سفرنامه من ندارند و چیز تازه و ناگفته‌یی در آنها وجود نداشته است. در یکی پیرامون واقعهٔ ناگوار موربیو چنین روایت و افاده کلام شده بود: این ناپدیدشدن لئوی نازنین خدمتگزار بود که بر اثر آن تخم نفاق و شوربختی ناخواسته چون باران بر سر ما باریدن گرفت و سیلاب آن، اتحاد ما را که در آن روزگاران از استحکام و قداست بی‌مانندی برخوردار بود از پای درآورد و با خود شُست و بُرد. بعضی از یاران به این گمان بودند، لئو نه مرتکب خیانت و فرار شده و نه اتفاق غیرمترقبه‌ای وی را از پا انداخته است! لئوی نازنین و محبوب به‌طور غیرآشکار از سوی پیران انجمن مورد اخطار و احضار گردیده است. به قطع و یقین، هیچ کدام از یاران جز با ابرازِ ژرف‌ترین اندوه و پشیمانی و خاضعانه‌ترین استغفار یارای آن را ندارد بر نگونبختی و ضعف و غفلتی که موجب سرافکندگی و سقوط ما در این امتحان شد به تأمل نگاه کند. پشت‌کردن لئو بر ما

تمام باورها و یگانگی‌ها که به‌حد اعلا که در بین ما وجود داشت به دنبال او چون قطره شبنمی بخار شده و از میان رفت. گوئیا خونی بود که از شریان‌های ما بر اثر دُمل چرکینی که دهان باز کرده بود بر زمین جاری شده بود. بر سر مسائل پوچ و گندیده، اول تضادهای قول و نظر، آنگاه پرخاش و جنگ و جدال در یاران پدید آمد. از جمله یادم می‌آید، هه، هه ویلن‌نواز که رهبر آواز و همسرایان گروه هم بود، هه، هه‌یی را که همه او را دوست و ارج می‌داشتیم به‌ناگاه بر زبان‌ها انداخت که لئوی از معرکه گریخته مرامنامه باستانی و گرامی انجمن را که با خط استاد عالی‌مقام بوده است به انضمام نفایس گرانمایه که در خورجین و کوله‌پشتی او بود تصاحب کرده و به همراه خویش برده است. این پراکنده‌گویی تا مدتی دراز مورد گفتگو و نقل محافل راهیان شده بود. اگر این بهتان شاید شرک‌آمیز هه، هه را به زبانی تمثیلی و رمزی فرض می‌کردیم معنا و مفاهیم آن رنگ و هوای دیگری می‌یافت! به یقین مانند این می‌مانست که حیات و ممات ما قائم‌به‌لئوی نازنین بود که باگمشدن پرراز و رمز او افزونی و شیدایی و یگانگی که باعث انسجامِ ما بود، از یاران رخسار درکشیده و محو شده بود. نکتهٔ بارز این قصهٔ پُرغصه حسب حال پریشان هه، هه موزیگر بود. وی تا پیش از این تَراژدی دردناک دره موربیوی پایینی، برخلاف دودلی‌های ادواری که

داشت، و هرازگاهی او را در ورطهٔ جنون می‌افکند از پاک‌ترین میثاق‌داران و استوارترین مؤمنان یاران انجمن بود و به‌واسطهٔ هنر موزیگری شورآفرینش عزیز و در دل همه جای داشت. همین یار شوریده و شیدا بعد از ابهامی که در مغاک موربیو ظاهر گردید به یکبار، گرفتار پنداریافی و بیماری مالیخولیا شد که تمام ارکان اعتقادی او را به لرزه درآورد. او در انجام اعمال و مناسک‌ها کار را به باری به هرجهت برگزار نمود و با انجمن و پیران آن از در ناروایی و جنگ و قهر درآمد به‌طوری‌که دیگر رفتار و گفتار ناستوده او غیرقابل تحمل و ناممکن شده بود. روزی که از ادامه راه بازایستاد و سعی در پیوستن مجدد خود نکرد، حتی همسفری بر این نشد در جستجوی او درنگ کند و در پیداکردنش تکاپو و اهتمام نماید. بر این باور شدیم از بار عهد و پیمان خویشتن شانه خالی کرده و فرار نموده است. دریغ و درد که این فقط هه، هه نبود که در این ورطه فروافتاد! بلکه به دنبال این فرجام پلشت، یاران دیگر نیز اسیر همین سرنوشت شدند و هرگز هم یادی از سفر آنها نشد...».

در گزارش دیگر داد سخن چنین رفته بود: «آن سان که رُم کهن با قتل و درگذشت **ژول سزار** رو به انحطاط نهاد و ایدئولوژی عدالت جهانی با وفات **ویلسن** به خاک رفت، انجمن هم در آن روز

نامیمون و سیاه در موربیو رو به افول نهاد و چون تندیسی درهم‌شکست و خُرد شد. اگر به تأمل دربارهٔ حدود و گناهان، به قضاوت نشست، باید اذعان کرد، خیانت و توطئه این براندازی به عهده دو تن از یاران که ظاهراً خیلی هم مظلوم می‌نمودند بود، که یکی هه، هه موزیگر بود و آن دیگر لئوی شیدا و خدمتگزار را، بر تارک خود داشت. اینها که در آن روز و ایام خود را از یاران قسم خورده و میثاق‌دار انجمن جلوه داده بودند، چون از درک اعتبار انجمن از نگاه تاریخ درمانده و عاجز بودند، در کوتاه زمانی، به فواصلی کم از هم، یکی بعد از دیگری، بی‌آن‌که رد پایی از خودشان بازگذارند غیب‌شان زد. با وصف این‌که آثار و مدارک ارزنده و گرانبهایی را هم که نزد خود داشتند به همراه خودشان بردند. پس باید بر این استنباط و باور شد که این‌سان در نهایت کوتاه‌فکری و حماقت، قربانی وسوسه‌های پلید دشمنان سوگند خورده انجمن که در همه‌جا پراکنده‌اند، گردیدند، و به رایگان در دام آنان شدند.

با این‌که نویسندگان و کاتبان این سفرنامه‌ها سعی بر آن داشته‌اند، به انگیزهٔ اعتقاد استوارشان، از محفوظات و یادمان‌های خویش به درستی و اطمینان در صحت آنها، به روشنی درّ قالب کلام تصویر کنند، اما به علت آشفتگی و دوگانگی‌های

پنداربافانه‌یی که در سرتاسر نوشته‌هایشان وجود دارد در گمراهی و موفق نبوده‌اند. با خود در اندیشه شدم و گفتم ـ دست‌نوشته‌های من نیز سرنوشتی کمتر از اینها نخواهد داشت! ـ مضاف بر اینها، چنانچه ده‌ها سیاحتنامه و گزارش سفر دیگر در اطراف دره موربیو، و من و لئو که گورستان سال‌های طلایی یاران انجمن شده بود، به‌دست می‌آمد و به حدس و گمان زیاد، چیزی جز شرح خیال‌بافی‌ها و نفی و انکار همدیگر نبودند. با توجه به بررسی و کوششهای ما که در زمینه سرگذشت و بر سرآمده‌های انجمن انجام گرفته است، همه و همه بی‌نتیجه و تداوم مذبوحانه و خواندن چندباره آنها سنگ بر سندان کوبیدن بود. پس اصلح آن است که در بایگانی گنجینه معارف بشری جاخوش نمایند و در حجاب قهرآمیز گرد و غبار ایام مدفون شوند.

در این ساعت، وحشتی آزاردهنده و وهم‌آلود که چندان هم دور از انتظار نبود، بر سر و جانم چنگ انداخت، و مرا در خود گرفت و به ژرفای خویش بُرد. بر این گمان شدم، چگونه است هر چه در اینجا وجود دارد، در آینه‌های گنجینه، ناموزون و غیرحقیقی، چون کلاف درهم‌ریخته‌یی می‌نماید و صورت عینیت به کنایه‌یی ناهمخوان در ورای یادداشت‌های ناتمام و شروح درست گنگ و نادرست که هاله‌یی از انگاره‌ها دارند در پرده بوده است. مگر کدام

دیدنی، دیدنی است و کدام دیدنی حقیقی نیست؟ چه حقیقتی قابل اعتماد و باورکردنی می‌نماید؟! در صورتی که این گنجینه معارف عالم، حجاب آنچه را در پیرامون من و خویشتن خویش و سرگذشت بدفرجام سیر و سفر یاران و انجمن که در دل خود دارد، به کناری زند و معمای مرا بر من بگشاید، دیگر راز و معمای پنهانی وجود نخواهد داشت!

برای دریافتن و قبول واقعیت‌های چاره‌ناپذیر، دیگر راه فرار و گریز گاهی نمانده بود. به ناگزیر بر این بدگمانی و دلهره که شیره جانم را می‌نوشید و مرا از پای می‌انداخت پایان دادم و خطر روبروشدن با حقیقت کارنامه خویش را که در گنجینه منتظرم بود، به‌طاعت، به جان پذیرفتم. پس عجولانه، بی‌درنگ خود را به جانب شناسه‌ام ـ CHTTORUM RESgE STAE ـ رساندم و در مقابل برگه‌دان خود که بر سردر قفسه قوسی‌شکل نمایان بود متوقف شدم، و درِ کشویی آن را که حجابی حریر به نظر می‌آمد به کناری کشیدم. در آن نه سندی بود و نه یادداشتی! جالب این‌که توی آن فقط پرنده و یا تندیسی ساخته شده از چوب و موم، مزین به رنگ‌های مرده که بر اثر گذر زمان سالخورده و کهنه می‌نمود قرار داشت. و هیچ نبود و همین بود! ظاهر آن صنمی را که مورد پرستش و عبادت قبیله و یا قبایلی بود، در ذهن متبادر و تداعی می‌کرد.، در

اولین نگاه چیزی را که حکایت‌گر موضوع و یا نشانه‌یی باشد، در آن احساس نکردم. چهره‌یی بود دوسویه که آن دیگری در پس پشت این رخساره وجود داشت. شمع پیسوزی را که در شمعدانی که بر دیواره قفسه تعبیه شده بود با کبریتی نه مال خود افروختم و چهره دوسویه آهسته آهسته درخشیدن گرفت و ابهام ظاهری آن به کاستی گرایید.

چون در آن به ژرف و غور شدم، پرده پندارم در حال رنگ‌باختن شد؛ آنچه خود نمی‌نمود، خود شد و پیدا شد و بالاخره بر فهمیدن اندک آن نایل گردیدم. چهره‌یی که از پرده برافتاد، همان رخسارهٔ مالیخولیایی رنجور و درهم‌شکستهٔ نیمه‌مجازی خودم بود. چهره‌یی که به عریانی خود نموده بود! صورتی که در میان تاریکی و روشنایی بود! گویی روح و جان پرجنبش و ناپایدار در حال نزعی بود که چیزی جز فنا و فانی‌شدن را در ذهن زنده نمی‌کرد، و یا به دیگر سخن، تندیسی را می‌ماند که در زیر سنگینی خود قد خم کرده و روی به سوی عدم داشت. رخ پس پشت از لحاظ شمایل و پردازش رنگ از طریق قرینه‌هایی که به کمرنگی به چشم می‌خورد، زایش و رویش شادمانه و پرامیدی را نوید می‌داد که از نظر کمیت و کیفیت بی‌شباهت به من نبود و همین نشان به‌اندک، مرا به ظن و گمان داشت تا دریابم، این از کدامین چهره

نشان دارد! سیمای راستین و شیدای لئوی خدمتگزار سوخته‌جان، این پیرترین پیر سروران انجمن بود که در ذهن و جان من نقش بست. شمع دیگری را که به پندار خود بر طرف دیگر دیواره بود روشن کردم. منظر و نمای رخساره دوسویه، همانندی و شباهت عجیبی به من و لئو داشت! صورتان که در ژرفای جادویی تلألؤ شمع‌ها به تأنی تیرگی آن رنگ می‌باخت و در شمیم رنگ‌به‌رنگ خویش نشان همزاد مرا بیشتر نمایان می‌کرد. پنداری چشمان آبگینه و افسونگرش هر نگاه را همانند کهربا به‌سوی خود جذب و می‌بلعید، چشمانی که گویی در درون آن، مار نیمه‌خوابی در حال خزیدن و جوش و خروش است. مار کوندلاینی که از تکوین حادثه‌یی خبر می‌داد. همه چیز با بی‌قراری، در حال تغییر و تبدیل بود. چهره‌ام چون پیچ و تاب نامحسوس موج جزر رود، به صواب، در رخساره لئوی نازنین در حال پیوستن و ذوب‌شدن بود، تا روشنای منظر سیمای شگرف لئو را با جلوه‌یی دگرگون، باشکوه‌تر آشکار نماید.

من بر این پندار بودم، روزی جوهر و ذات آدمی پس از گذر عمر از سرای سپنجی، به پیروی از اصل تناسخ به آن روی می‌شود و در دیگری متجلی خواهد شد که جز او کسی نیست. و این هستی یگانه و آشکار لئوی شیدا بود که این تعالی، برازنده و سزاوار روح

برتر او بود.

همان طور که مات و مبهوت به تماشا و نظارهٔ جهان و هم‌آلود تندیس کهن و کوچک که ظاهراً صنمی گلندام و ستودنی می‌نمود بودم، به اندیشه شدم تا هرچه را که به چشم خویشتن خویش لمس کرده‌ام، با رخنه در اعماق آن کشف و آشکارتر نمایم. ناگهان گپ و سخن‌هایی را که در آن روزگاران طلایی، در شهرک برمگا تن، من و لئو با هم داشتیم دوباره جان گرفت و در خاطرم زنده شد. من و لئو ضمن گفتگو و سخن‌پردازی‌ها، بر این باور شدیم که ـ اشکال و صورت‌های مجازی در پردهٔ مضامین و الفاظ موزون نغمه‌ها، دارای رنگ و بویی نه به وصف عینی‌تر و دیدنی‌تر از آفریده‌ها و مخلوقات چکامه‌سرایان است.

چون بازپسین نفس‌های شعله‌های زرد به پایان آمد، همه چیز از من روی برتافت و پرده برافتاد. من که دیگر جوشش و رمقی برایم نمانده بود، در میان تاریکی سُربی، کورمال کورمال در جستجوی جا و پناهی شدم تا در آنجا در خوابی گران شب را به شب آورم.

پایان

انتشارات مه

۵۵۰ تومان